

۲۷ اسفند، روز ملی راهیان نور



امکانات نرم افزار جامع سردار شهید مهدی زین الدین

زندگی نامه:

زندگی نامه کامل شهید مهدی زین الدین از بدو تولد تا شهادت به همراه ویژگی های اخلاقی ایشان.

خاطرات:

صد خاطره از شهید مهدی زین الدین به همراه مصاحبه با پدر و همسر گرامی ایشان.

آثار:

در این بخش علاوه بر دست نوشته ها و گزیده های سخنان شهید و... مصاحبه های منتشر نشده از شهید را ملاحظه می فرمایید.

اعشار:

در این بخش می توانید تمام اشعاری که در مدح شهید مهدی زین الدین سروده شده را ببینید.

کتابخانه:

در بخش کتابخانه می توانید تمام کتب مربوط به سردار شهید مهدی زین الدین را مطالعه و فایل مربوط به آنها را دریافت نمایید.

نگارخانه:

- کامل ترین گالری فیلم شهید.

- کامل ترین گنجینه صوتی شهید.

- کامل ترین مجموعه عکس های شهید از بدو تولد تا خاکسپاری با دریافت اندازه واقعی.

(بیش از ۵۰۰ قطعه عکس).

جهت دریافت نرم افزار مبلغ ۴۰۰۰ تومان به شماره حساب

۳۴۰۸۰۰۳۸۲ بانک ملت (حساب جام الکترونیک) واریز نموده و اصل

فیش را به «قم، صندوق پستی ۳۷۱۸۵-۳۲۶۵» ارسال نمایید.

جهت اطلاعات بیشتر با شماره ۹۱۲۲۵۱۵۰۳۹، ۰۹۱۲۲۵۱۵۰۳۹ تماس حاصل فرمایید.

تعداد نرم افزار محدود می باشد.

امام خامنه ای:

من این سرزین را یک سرزین مقدس می دانم. اینجا نقطه ای است که ملائکه الهی شاهد فدایی مخلصانه این شهدای عزیز بودند، به اینجا تبرک می جویند. اینجا متعلق به هر کسی است که دلش برای اسلام و برای قرآن می تپد. اینجا متعلق به همه ملت ایران است... شلمچه است.

۷۸/۱/۸

سردیبر: علیرضا صداقت
هیئت تحریریه: محمد حسین سلیمانی /
محمد رضا اشعری مقدم
امور مالی و پشتیبانی: سید مهدی هاشمی /
محمد علی معیل
امور مشترکین: مهدی اشکبیوس /
مرتضی نیکویان
طراحی و گرافیک: سید مرتضی /
سید مصطفی شفیعی
۰۹۱۲۷۵۲۲۰۸۸
مدیر سایت: عباس افتخاری

آدرس دفتر نشریه:
قم / میدان آزادگان /
خیابان انصار الحسین علیه السلام /
کانون فرهنگی و پایگاه ۱۰
بسیج مسجد انصار الحسین علیه السلام /
حوزه ۱۲ شهید شیرازی
تماس با ما، پیامک/تلفن:
۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹



هدیه نثار ارواح طیبه امام و شهدا صلوات
سال یازدهم / اسفند ۱۳۹۱
شماره صد و پنجاه و سوم / بهاء ۷۰۰ تومان

با مشارکت:
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم
و با حمایت:
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های
دفاع مقدس استان قم



سکوت سرشار از ناگفته‌ها...

سرزمین نخل‌های سوخته، میادین میان، شهدای گمنام و مرور خاطرات تلخ و شیرین؛ گزارش یا خاطره ما سفر هنرمندان و خبرنگاران تئاتر به سرزمین جنگ است. تمام سفر سه روز بود؛ اما در اندازه یک ماه، دیدن سرزمین نخل‌های سوخته، میادین میان، شهدای گمنام و مرور خاطرات تلخ و شیرین جنگ چیزی نیست که در لحظه یا کلمه بگنجد.

سفر ساعت ۱۹ روز چهار شنبه ۱۰ اسفند ماه به دعوت انجمن تئاتر انقلاب و دفاع مقدس بنیاد روایت فتح، از راه آهن با قطار تهران، اندیمشک آغاز می‌شود. برخی از هنرمندان نسل میانه، نسل جوان تئاتر و تعدادی دانشجویان تئاتر به اتفاق جمی از خبرنگاران به این سفر پاسخ داده‌اند. کاروان راهیان نور صبح روز پنجشنبه ۱۱ اسفند ماه قدم به استان لرستان می‌گذارد.

راه آهن اندیمشک دو اتوبوس مرکب راهیان نور می‌شود، پادگان دوکوهه اولین مقر جوانان مشتاق جهیه در زمان جنگ، اولین محل دیدار هنرمندان تئاتر با جنگ است.

حوض کوچک آب در کنار مقبره شهدای دوکوهه، رزمندگانی که برای آموزش نظامی به این منطقه اعزام شده بودند، صدای نوحه تو را به فضای دهه ۶۰ می‌برد، با اهدای کوله، چفیه و کتاب خاطرات جنگ، مسافران به سوی سرزمین‌های دفاع مقدس تجهیز می‌شوند.

رئیس انجمن نمایش اهواز، مسئول روابط عمومی دوکوهه و رئیس اداره ارشاد اندیمشک، اولین میزبانی هستند که برای خوش آمد گویی

سردار علی فضلی که در کنار این مقبره‌ها برای هنرمندان سخنرانی می‌کند، در باره این مکان می‌گوید: «در هویزه بسیاری از برادران ما شهید شدند و مقابل دشمن ایستادند، زیرا جنگ ما از ابتدا معامله با خدا بود و همین هم موجب شد که سوژه‌های جنگ دفاع مقدس ما بکر و جدید باشد، اگر هر کدام از شما پس از دیدن این مناطق جنگی و بازگشت از سفر یکی از این موضوعات را درباره دفاع مقدس دنبال کنید، قطعاً برای نسل‌های بعدی انقلاب، میراث بزرگی را به یادگار خواهید گذاشت، زیرا این رسالت هنرمندان است تا این بیام را به جوانان منتقل کنند.»

دهلاویه، مقبره نمادین بیش از هزار تن از شهدای ارتش قزوین در میدان‌های میان نمادین و نمایش مناطق جنگی دومین مقصد دیدار ما با جنگ در این روز بود، این مکان که بخشی از منطقه هویزه است در کنار محل شهادت مهندس چمران قرار گرفته است. ضمن دیدار از مکان شهادت چمران، یکی از سرداران جنگ از شخصیت این شهید و نحوه شهادتش با خمپاره توضیح می‌دهد، بنیاد حفظ ارزش‌ها و نشر آثار دفاع مقدس این مکان را بازسازی کرده و در آن یک شبستان و موزه جنگ برپا کرده است. هر چند که بنای بزرگ سفید با حس تو از فضای جنگی ساختی ندارد؛ اما آسایشگاه خوبی برای زائران و مسافران این سرزمین است.

پس از صرف ناهار در کنار مکان شهادت مهندس چمران راهی بیمارستان صحرایی در دل میدان‌های جنگ می‌شویم، بیمارستانی ساخته شده در دل یک بتون بزرگ سیمانی با شش اتاق عمل، رادیولوژی و اتاق معراج (سرد خانه). این بیمارستان همه را شگفتزده کرد! و شگفتی دیگر، بازدید از قرارگاه گلف یا اتاق جنگ در اهواز (مقر اصلی فرماندهی کل جنگ) و آشنایی با نوع شهید حسن باقری در طراحی عملیات جنگ است.

سردار فتح الله جعفری که در سالهای اول جنگ شاگرد شهید باقری بوده است، ضمن همراهی بازدیدکنندگان از این مکان به توضیح در باره برخی از نقشه‌های جنگ می‌پردازد و در بازدید از اتاق جنگ توضیح می‌دهد: «این اتاق شهید باقری بود، هیچ کس جز خودش حق ورود به

که در روزگار حیاتش، از او انتقاد می‌کردند، پس از مرگش خونخواه او شدند. او یک قوه جاذبه قوی داشت و از هر طیفی با وی کار می‌کردند، زیرا آوینی هیچ طیفی را دفع نمی‌کرد و باور داشت که به تعداد آدمهای روی زمین راه رسیدن وجود دارد.»

این یار دیرینه سید شهیدان اهل قلم ادامه می‌دهد: «من در تمام سالهایی که در کنار مرتضی بودم، یاد گرفتم آدم باشم، بیخشم و قبول کنم که چه راحت می‌توان مرگ را پذیرفت و از آن نترسید. زیرا که باید باور کرد که در هر آین و کیشی که باشیم مرگ پایان راهمان نیست. اینجا قتلگاه کسی است که هنرمند بود، اهل قلم بود و مثل شما مظلوم بود و رفت!» شوش، مقبره دانیال نبی، سینه زنی مردم جنوب و پایان شب اول سفر استراحتگاهی در اهواز است.

دو میان روز در حالی که از اهواز به سوی هویزه راهی هستی، راوی تو را به سوی ۲۰ کیلومتری اهواز منطقه درگیری با نیروهای عراقی در سال ۵۹، جایی که مردم خوزستان با دست خالی مقابل نیروهای عراقی ایستادند و نگذاشتند دشمن به دروازه شهر برسد، راهنمایی می‌کند. هویزه، بستان، سوسنگرد، دهلاویه از دیگر منطقه‌های جنگی بود که روز دوم کاروان راهیان نور را با خود به سوی خاطره‌ها بردا. «شهر هویزه به دل مقاومت مردمش به دستور صدام با خاک یکسان شد و تانک‌های عراقی تمام شهر را صاف کردند، امروز تنها چند ویرانه از این شهر مانده است.» این صحبت راوی هنگام گذشتن از دل شهر است. ساختمان‌های کوچک آجری جدید بر دل ویرانه‌های جنگ هم تنوانته است، آبادی را به این شهر بازگرداند، شهر در سکوت تلخی به سر دل تنها پارک شهر به صورت موزه‌ای نگهداری در می‌شوند.

مقبره شهدای گمنام هویزه در خارج از شهر می‌گوید: «من و مرتضی دوازده سال با هم در مجله سوره کارکردیم، او سردير من بود و من دبیر سرویسش، او چه در دوران زندگی و چه در دوران شهادتش فردی مظلوم بود و همیشه مصادره به مطلوب می‌شد. در تمام این سالها کسی نتوانسته حقیقت مرتضی را بگوید و برعکس تمام کسانی

به هنرمندان تئاتر مسافر سرزمین حمامه، پیشگام می‌شوند.

هنرمندان در نمازخانه این پادگان که روزگاری خوابگاه رزمندگان بوده، گرد هم جمع می‌شوند، حسین مسافر آستانه مدیرعامل انجمن تئاتر مقاومت و میزبان اصلی کاروان راهیان نور، خطاب به میهمانانش می‌گوید: «در مورد دوکوهه، خیلی چیزها شنیده‌ایم، ما از صبح امروز قدم در سرزمینی گذاشته‌ایم که جای جای آن خاطرات بزرگی در خود دارد.»

وی ادامه می‌دهد: «از آنجایی که ما جامعه تئاتری به دنبال بازشناسی مسایل جامعه خود هستیم، می‌توانیم با بهره گیری از اتفاقات دفاع مقدس، آثار ارزنده‌ای ارائه دهیم.»

بازدید از سد بزرگ کرخه و نیروگاه برق آن، دومین مقصد راهیان نور است، این سد و نیروگاه پس از پایان جنگ تحمیلی در دوران سازندگی ساخته شده و به گفته راوی این سد و نیروگاه اکنون بزرگترین سد و نیروگاه تولید برق منطقه است.

هنوز سرخی غروب تمام آسمان بیابانهای فکه را نگرفته بود که هنرمندان تئاتر شاهد میدانهای بکر می‌شند و مقتل شهید سیدمرتضی آوینی در فکه آغاز می‌شود. برخی از هنرمندان نسل میانه، نسل جوان تئاتر و تعدادی دانشجویان تئاتر به اتفاق جمی از شهید قلم می‌گوید. نیزارهای سوخته آرام برایت از میانهای شنی که اطرافش را میدانهای و جاده بی انتهای شنی که اطرافش را میدانهای نیز پوشیده از رمل‌های صحراء احاطه کرده بود. راوی انتهای بیابان را نشان می‌دهد و می‌گوید: «اینجا مرز عراق است» و سپس صحبت از رمل‌های شنی این بیابان، مین‌های خنثی نشده، بی‌آبی و شهادت عده‌ای از رزمندگان بر اثر بی آبی در این منطقه می‌شود. اشک در چشمانم حلقه زده ...

نصرالله قادری یار نزدیک شهید آوینی از استاد و بی‌توجهی که به او در زمان حیاتش شده سخن می‌گوید: «من و مرتضی دوازده سال با هم در مجله سوره کارکردیم، او سردير من بود و من دبیر سرویسش، او چه در دوران زندگی و چه در دوران شهادتش فردی مظلوم بود و همیشه مصادره به مطلوب می‌شد. در تمام این سالها کسی نتوانسته حقیقت مرتضی را بگوید و برعکس تمام کسانی



من رفتم، دیگران هم اگر می خواهند، بپیوندند!

موقعی هم بود که خطراتی ایشان را تهدید می کرد و حتی تا آستانه شهادت هم می رفتند. نمونه اش در قضیه فتح سو سنگرد بود. مثلاً در اطراف گمبوئه هم که دشمن گرا را گرفته بود، چند ثانیه بعد از خروج رهبر معظم انقلاب از یک نقطه مشخص، دقیقاً همان جا را آماج حملات خودش قرار داد. این مریوط به اوایل جنگ است؛ یعنی سال ۱۳۵۹.

در اواخر جنگ هم حضرت آقا حضوری نسبتاً طولانی در جبهه ها داشتند و تمام یگان ها را از نزدیک بازرسی می کردند. ایشان کاملاً سعی می کردند آمادگی نیروها را حفظ کنند و بالا ببرند. همین اواخر جنگ هم چندین بار آقا به طور جدی در معرض خطر قرار گرفتند. مثلاً در دزلى در حال سخنرانی بودند که همان نقطه بمباران شد.

باز در یک قرارگاه دیگری (بیمارستان فاطمه الزهراء) ایشان در حال صحبت بودند که دشمن آنجا را مورد حمله قرار داد. یعنی کاملاً مشخص بود که دشمن اوضاع را رصد می کرد و دنبال این بود که شخصیت های مؤثری را که به جبهه می آیند، هدف قرار دهد. این حضور بی محابا و کاملاً شجاعانه رهبر انقلاب، خودش یک پشتونه معنوی و قوت روحی برای رزمندگان بود.

برگرفته از سایت مقام معظم رهبری

ماجرای حضور رهبر انقلاب در جبهه ها پیش از راهیان نور و دوران رهبری ایشان است؛ حتی پیش از ریاست جمهوری، ایشان بارها به جبهه ها آمده بودند. آقا در همان اوائل جنگ با حکم امام(ره) در جبهه ها بودند. در آن زمان مسئولیت دفتر مشاور نظامی امام(ره) در ارتش به عهده ایشان بود. بعد از آن هم دوباره با حکم دیگری از امام(ره) همراه با شهید چمران در شورای عالی دفاع بودند که بارها در کنار هم در جبهه ها حضور داشتند.

در دوره ریاست جمهوری ایشان به خاطر کارهای کشور و نیز نبی حضرت امام(ره) به خاطر مسائل خفاظتی، این هدایت را از طریق وزارت دفاع تعقیب می کردند. در اواخر جنگ مجدداً به خاطر شرایط شکننده ای که پیش آمد، ایشان احساس خطر کردند و از روی حس تکلیفی که داشتند، به جبهه آمدند. بعد از آن هم بیانیه ای تاریخی را خطاب به ائمه جمعه صادر نمودند که در آن شهداش، میدان پر از میں و شیمیایی شدن این منطقه توضیح می دهد.

این بیانیه هم به عنوان رئیس جمهور و هم امام جمعه تهران صادر شد. البته تأکید و مانور اصلی شان بر قسمت دوم بود، چرا که جنبه مردمی و عمومی اش پررنگتر بود. نکته دیگر آن هم این بود که ائمه جمعه باید مردم را بسیج می کردند.

هنرمندان تئاتر ناهار روز سوم را میهمان اداره کل ارشاد خرمشهر هستند، ناهار را بر روی صنعتی های تهیه سالن بزرگ تئاتر خرمشهر که پس از جنگ ساخته شده است، صرف می کنند و سپس راهی شلمچه می شوند.

شلمچه با وجود تغیرات عمده ای که برای نمادین کردن آن شده است، هنوز بوی ناب جنگ را می دهد، میدان های بکر میں، تانک های اوراق، خاک های پر از ترکش و سنگرهای بازسازی شده، در حالی که راهیان نور در چند کیلومتری مرز عراق ایستاده اند، سردار جعفری درباره شلمچه و شهداش، میدان پر از میں و شیمیایی شدن این منطقه توضیح می دهد.

اجرای یک تئاتر خیابانی با موضوع جنگ و مردم خرمشهر توسط جند تن از هنرمندان انجمن نمایش این شهر در کنار مقبره شهداش شلمچه، با استقبال تماشاگران مواجه می شود.

هنوز آفتاب شلمچه سوزان است که راهیان نور به سمت آبادان بازمی گردند و سرخی غروب سرزمین چاهه ای نفت را در کنار اسکله و نفت- کشها تماشا می کنند، اتوبوس، شهر را پشت سرمه گذارد، از کنار پالایشگاه بزرگ آبادان می گذریم و به سوی بازارش راهی می شویم، پایان سفر بازار بزرگ آبادان است.

فروودگاه آبادان، پرواز به سوی تهران و یادآوری نخل های سوخته، شهداش گمنام، میدان مین و خاطراتی که در این سه روز گذشت و جمله ای که در دفتر خاطرات این سفر می نویسم؛ سکوت، سرشار از ناگفته هاست!

موفق و پیروز باشید - التماس دعا

این اتفاق را نداشت، او در این اتفاق بسیاری از عملیات های بزرگ جنگ را طراحی و بسیاری از شکست ها و جنگ ها را پیش بینی می کرد. به طوری که ما فکر می کردیم پیشگو است، پس از شهادت ایشان در این اتفاق باز شد و ما این نقشه های جنگ را در اینجا یافتیم.»

به راستی شگفت انگیز بود وقتی می شنیدی؛ غلامحسین افسر دی معروف به حسن باقری ۲۲ ساله دانشجوی حقوق فرمانده کل عملیات های بزرگ جنگ ایران و عراق بود. سردار باقری که همه او را در خط مقدم در سمت یک خبرنگار می شناختند و تنها در قرار گاه گلف بود که هم رزمانش می دانستند او یک فرمانده فوق العاده است نه خبرنگار. این فرمانده خبرنگار، یک روز هنگام بازرسی و شناسایی مناطق جنگی به شهادت رسید و امروز جای خالی او در اتفاق جنگ که با عکس ها و نقشه هایش، ترئین شده، احساس می شود.

دومین شب در آبادان گذشت و سومین روز سفر کاروان راهیان نور دیدار از منطقه فاو، ارونده کنار، خرمشهر و آبادان بود.

در کنار ارونده رود و در آن سوی مرز عراق، امروز زندگی جریان دارد؛ اما هنوز آثار جنگ بر چهره نگران بومیان دست فروش و لنج های سوخته کنار ارونده دیده می شود، سردار جعفری و سردار رجبی معمار درباره عملیات فاو و شیمیایی کردن این منطقه توسط نیروهای بعضی توضیحاتی ارائه می دهند، آنها می گویند که پس از حمله شیمیایی به اینجا، حتی یک ماهی هم زنده نماند! آفتاب گرم و شرجی بر روی آب نگاهت را با نگاه ماهیانی که برای یافتن غذا به روی آب می آیند، تلاقی می دهد.

مسجد جامع خرمشهر روزگاری مقر تسليحات و مکانی برای مسلح کردن رزمندگان جهت اعزام به خط مقدم بود، اما امروز دیگر فقط ترکشها جنگ را بر پیکر خود دارد و محلی برای زائران نمازگزار است.



رضای خدا خون دادم نه برای شما! چرا به خاله گفتی؟ گفتم: من نمی‌دانستم که ناراحت می‌شوی، و گرنه نمی‌گفتی. مادر شهید

- گفتم: پسرم! می‌بینی که حال بابا خوب نیست، یک ماه جبهه نرو تا بیننم حال بابا چطور می‌شود. گفت: مادر جان! شما دیگر چرا؟! من به هم‌زمانم گفتم اگر به مادرم بگویید محمد شهید شده، مادرم سجده می‌کند. حالا به من می‌گویی نرو؟ مگر تو انقلابی نیستی؟! گفتم: چرا مادر قربانت بروم. پدرت مریض است. گفتم شاید اگر بروی حال پدرت بدتر شود. باز هم حرف خودش را زده نه مادرجان! از شما توقع نداشتم. به من نگو نرو. و رفت. مادر شهید

- هم‌زمانم سید بود. آمده بود برای دیدن پدر و مادر سید تا شهادت سید محمد را تسلیت بگوید. از جیش عکسی درآورد. داد به مادر سید و گفت: این یادگاری است که پیش من مانده. این عکس برای موقعی است که سید محمد مجروح شده بود. مادر عکس را گرفت و بوسید. گریه کرد و پرسید: محمد مجروح شده بود؟! کی؟ هم‌زمانم سید گفت: روزش را درست یاد نیست؛ ولی می‌دانم که ترکش خورده بود به پایش. به ما هم گفته بود که به پدر و مادرم نگویید ناراحت می‌شوند. مادر به صورت مهربان پرسش در عکس نگاهی کرد و گفت: روحت شاد باشد پسرم. چقدر تو رازدار بودی! این همه آمدی و رفتی؛ ولی ما متوجه نبودیم که مجروح شده‌ای! همسر شهید

- قرآن را از جیش درآورد و گفت: خانم! من از تمام زندگی همین قرآن را دارم؛ آن را هم توان جبهه به من دادند. تازه سی جزء کامل هم نیست؛ هفده جزء است. اگر می‌خواهی با آقاجون! حال که وقت عروسی من نیست؛ جنگ است! جنگ که من ازدواج کنی، این شرایط و وضعیت من است. همسر شهید - نوار قصه‌ای را که برای بچه‌هایم خریده بودم از من گرفت و گفت: این چیه که خریدی؟! گفتم: قصه است. گفت: می‌بینی که وسط قصه هم‌اش آهنگ است؛ تا بچه‌ها می‌شنوند،

من برای رضای خدا خون دادم!

- از جبهه چیزی به ما نمی‌گفت. همیشه ما را برای شهادت آماده می‌کرد. می‌گفت: اگر یک وقت شهید شدم یا اسیر شدم، ناراحت نشوید و دشمن را شاد نکنید. گریه و زاری نکنید؛ چون ما راهمن را انتخاب کردیم، هدفمان را انتخاب کردیم که آخرش هم شهادت است. می‌گفت: یک سپاهی خوب، پنج سال بیشتر خدمت نمی‌کند. یک سپاهی آخرش شهید می‌شود. من هم یکی از همان‌ها هستم. همیشه این را می‌گفت که پنج سال بیشتر خدمت نمی‌کنم؛ همین جور هم شد و سر پنج سال شهید شد. خواهر شهید

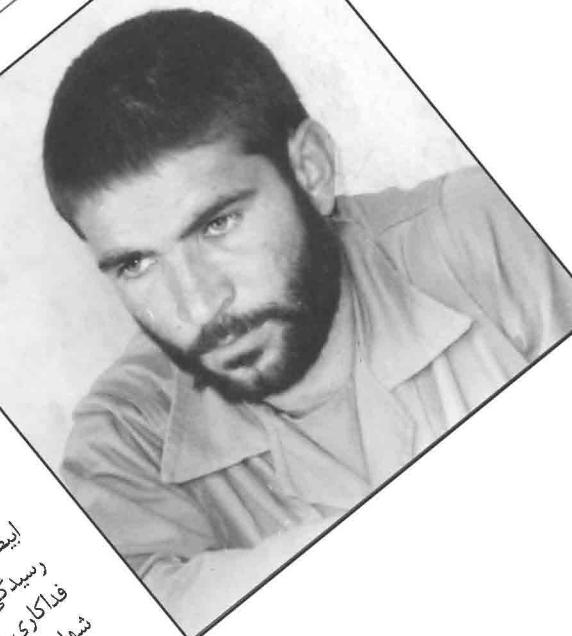
- از همان ابتدا که مسئول پهداری لشکر شد تا هنگام شهادت، یک بار ندیدم که با یک بسیجی برهخوری نامناسب داشته باشد. حتی در خیلی از اوقات ایشان در سلام و احوال پرسی پیش قدم می‌شد. مجید محبی

- گفتم: می‌خواهم برایت زن بگیرم. تا چشم‌هایم باز است و نمردم می‌خواهم عروسی ات را بینم. ساكت بود. به صورتش که نگاه کردم، چشم‌هایش پر از اشک شده بود. با همان حال گفت: آقاجون! حال که وقت عروسی من نیست؛ جنگ است! جنگ که مهم‌تر از همه چیز است. عروسی من وقتی است که اسلام پیروز شود، حالا که اسلام در خطر است. پدر شهید

- بی‌حال افتاده بود؛ رنگ به صورت نداشت. فهمیدم که رفته دویاره خون اهدا کرده است. خواهرم وقتی این حال پسرم را دید پرسید: وای خواهر! چرا محمد به این روز افتاده! گفتم: رفته دویاره خون اهدا کرده. محمد ناراحت شد و گفت: مادرجان! من برای

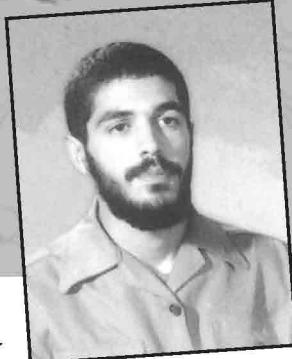
سردار شهید سید محمد علوی
(۱۳۶۲/۱۲/۱۷)
مسئول واحد پهداری لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (علیه السلام)
در سال ۱۳۴۴ در شهرستان قم و در خاورهای مؤمن و منهد به اسلام، به دنیا آمد. دوره

لبتابی و راهنمایی را با موقوفت پشت سر گذاشت و بعد از انعام دوره دیروstan، موفق به اخذ دیplom شد هم‌مان با پیروزی انقلاب اسلامی و تأسیس بسیج به عنوان مردمی کارناسی داشت و در آموزش نظامی، ولاد این نهاد گردید. با شروع جنگ تحملی راهی خطی نور شد و در تاریخ ۹/۱۰/۱۳۶۲ به غضوبیت سپاه در آمد. او که مسئولیت واحد پهداری لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (علیه السلام) را به عنده داشت، سعی می‌کرد به همراه دیplom داداری او را برای نجات مجروحان، خیبر و ... تلاش و شهادت بود که سرانجام در روح بلند و عاشقش در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۷ در عملیات خیبر، به اسلامیان پیوست. قبل از انقلاب یکباره دست عمل رژیم پهلوی دستگیر شد و به خاطر ضربه‌ای که به سرش زده بودند، تا مدت‌ها در چار شنبه بود. بعد از انقلاب هم دوستانش را در حفاظت از نمارگاران شرک کردند. جنگ که شروع شد راهی مهران، مهران، چشم انتظار استقبال از لحظه که جمهود شد. پیر شهید و به نمار جمعه می‌برد تا در حفاظت از نمارگاران شرک کردند. پیر شهید که مخصوصی که می‌آمد، بیکار نهی ماند؛ می‌رفت ملاقات مجروحان، جنگ و به آنها طلاق سپاهی می‌کرد. اگر مشکلی داشتند برای اشان برای شرکت کردند. جنگ که شروع شد راهی نوشته بود: لباس‌های سپاه نجواب دادند؛ اما اصلاح‌آنها استفاده نکرد و در وصیت‌نامه‌اش





بچه‌ها کجا رفتند؟! بیایید برای تان گرد و آورد ۱۵۵۴!



جنگ تداعی می‌کند. در والفجر مقدماتی، پنج روز به همراه بچه‌های گردن کمیل و حنظله در کانال‌های فکه مقاومت کردند؛ اما تسليیم نشدند. سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۶۱ بعد از فرستادن بچه‌های باقی مانده به عقب، تنها با خدا همراه شد. دیگر کسی او را ندید. او همیشه از خدا می‌خواست گمنام بماند؛ چرا که گمنامی صفت یاران خداست. خدا هم دعایش را مستحب کرد. ابراهیم ساله‌است که گمنام و غریب در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور.

اخطارات

- باشگاه کشتی بودیم که یکی از بچه‌ها به ابراهیم گفت: «ابرام جون! تیپ و هیکلت خیلی جالب شده. توی راه که می‌اوهدی دوتا دختر پشت سرت بودند و مرتب از تو حرف می‌زند!» بعد ادامه داد: «شلوار و پیراهن شیک که پوشیدی، ساک ورزشی هم که دست گرفتی، کاملاً معلومه ورزشکاری!» ابراهیم خیلی ناراحت شد. رفت توی فکر. اصلاً توقع چنین چیزی را نداشت. جلسه بعد که ابراهیم را دیدم خنده‌ام گرفت؛ پیراهن بلند پوشیده بود و شلوار گشاد! به جای ساک ورزشی هم کیسه پلاستیکی دست گرفته بود. تیپش به هر آدمی می‌خورد غیر از کشتی‌گیر. بچه‌ها می‌گفتند: «تو دیگه چه جور آدمی هستی! ما باشگاه می‌ایم تا هیکل ورزشی پیدا کنیم. بعد هم لباس تنگ بپوشیم؛ اما تو با این هیکل قشنگ و رو فرم، آخه این چه لباس‌هایی که می‌پوشی؟!» ابراهیم به این حرفاها اهمیت نمی‌داد و به بچه‌ها توصیه می‌کرد: «ورزش اگه برای خدا باشه، عبادت‌هه؛ به هر نیت دیگه‌ای باشه، فقط ضرره!». برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم.

سوار شهید ابراهیم هادی(۱۳۶۱/۱۱/۲۱) ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در محله شهید سعیدی حوالی میدان خراسان تهران دیده به هستی گشود. او چهارمین فرزند خانواده به شمار می‌رفت. با این حال پدرش مشهدی محمدحسین به او علاقه خاصی داشت. او نیز متزلت پدر خویش را به درستی شناخته بود؛ پدری که با شغل بقالی توانسته بود فرزندانش را به یهترین نحو تربیت نماید. ابراهیم نوجوان بود که طعم تلخ یتیمی را چشید. از دستان را به مدرسه طالقانی رفت و دیبرستان را نیز در مدارس ابوریحان و کریم خان. سال ۵۵ توانست به دریافت دیپلم ادبی نائل شود. از همان سال‌های پیاپی دیبرستان مطالعات غیر درسی را نیز شروع کرد. حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظریه مؤثر بود. در دوران پیروزی انقلاب شجاعت‌های بسیاری از خود نشان داد. او هم‌مان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود. پس از انقلاب در سازمان تربیت همچون معلمی فدکار به تربیت فرزندان این مرز و بوم باستانی شروع کرد. در والیال و کشتی بی‌تغییر بود. هرگز باز مشغول شد. اهل ورزش بود. با ورزش پهلوانی یعنی ورزش در هیچ میدانی پا پس نکشید و مردانه می‌ایستاد. مردانگی او را می‌توان در ارتفاعات سر به فلک کشیده بازی دراز و گیلانغرب تا دشت‌های سوزان جنوب مشاهده کرد. حمام‌هایی او در این مناطق هنوز در اذهان یاران قدیمی

و پس از طی تپه‌ها و کوه‌ها به منطقه‌ای رسیدیم که تاریکی شب اجازه نمی‌داد که بدانم کجا هستیم. ناگهان با شلیک گلوله‌ها از دو طرف راست و چپ متوجه شدم که هر کجا هستیم ما بین نیروهای خودی و دشمن قرار داریم. از سید جویای اوضاع شدم. گفت: فهمیدی کجا هستیم؟ گفتم: ما بین دوست و دشمن. گفت: بله. فردا رزمندگان به باری خدا این تپه و تپه‌ی جلوی را تصرف خواهند کرد. ساعتی با او در تپه‌ای که بین ما و دشمن قرار داشت، نشستیم. سیدمحمد آرام می‌گفت: اینجا بهترین و امن‌ترین محل است، زیرا نه ایران اینجا را می‌زنند و نه عراق. گفتم: هدف از آمدن به این منطقه چه بود؟ گفت: زیر این تپه باید پست امدادی بزنیم و آمبولانس بیاوریم. نقی خلفی

- روی ماشین عراقی لوله گذشته بود و حرکت می‌داد. کارش که تمام شد از ماشین پایین آمد. پرسیدم: چه کاری می‌کردی سید؟ لبخندی زد و سر شوخی را باز کرد. دیدم نمی‌توان از او حرف کشید. رفتم سراغ خودرو عراقی. لوله را وارسی کرد. داخل لوله آینه‌ای نصب کرده بود و بدون این که دشمن متوجه شود، دشمن را شناسایی می‌کرد. داد روغنی

شهید سیدمحمد علوی در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش آورده است: «خدای! قلب تپنده این ملت را که در جماران است، بر عمر و عزشی بیغزا و ما را از رهروان راهش قرار بده. ما برای قصاص عزون‌های به تاحق ریخته عزیزان مان، احراق حق مردم مظلوم چطور؟ گفت: ما در اولین فرصت وارد خط دشمن شدیم، ناگهان دیدم سیدمحمد علوی جلوتر از ما آمده آنچا. نقی خلفی در سراسر گیتی به مبارزه ادامه خواهیم داد.»

رقص‌شان می‌گیرد، به درد نمی‌خورد. نوار را برد و روی آن قرآن ضبط کرد. خواهر شهید

- بچه‌ام توبی تب می‌سوخت. بادر جان! بچه‌ام مریض است؛ پاترول سپاه دستش بود. گفتم: بادر جان! بچه‌ام مریض است؛ پا شو ببریمش دکتر. محمد بلند شد و گفت: الان می‌روم تاکسی می‌گیرم؛ ولی با ماشین بیت‌المال نمی‌برم. خواهر شهید

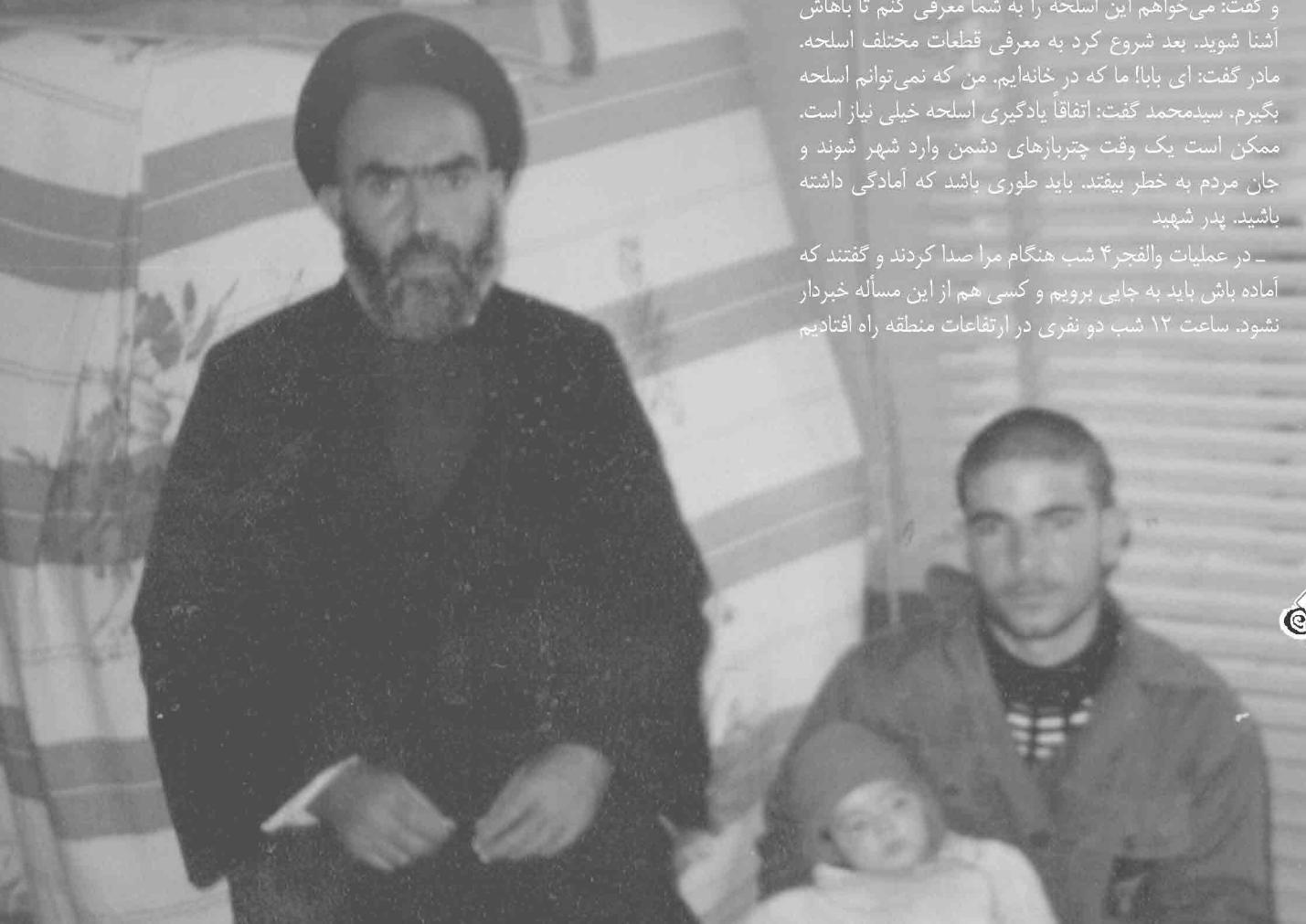
- پرسیدم: بادر! در جبهه مسئول چه کاری هستی که این قدر می‌روی و می‌مانی؟ گفت: هیچ! من آنجا یک تزیقاتی بیشتر نیستم. بعدها فهمیدم که برادرم نه تنها تزیقاتی نبود؛ بلکه مسئولیت‌هایی هم داشت؛ ولی نمی‌گفت. خواهر شهید

- کامپیون حمل مهمات در آتش می‌سوخت. صندوق‌های مهمات یکی منفجر می‌شد. صحنه‌ی دردناکی بود. سه نفری که در کامپیون بودند مجروح و زخمی کنار کامپیون افتاده بودند. کسی جرأت نزدیک شدن نداشت. جمعیت دور کامپیون ایستاده بودند و فقط نگاه می‌کردند. یک دفعه سیدمحمد سر رسید و با دیدن این وضع به طرف مجروحان دوید. یکی یکی آنها را عقب کشید و آن سه نفر را از مرگ نجات داد. مجید محبی

- عملیات والفجر^۳ بود. جوان رزمدهای رو به من کرد و گفت: مسئول شما، سیدمحمد علوی، آدم عجیب است! گفتم: چطور؟ گفت: ما در اولین فرصت وارد خط دشمن شدیم، ناگهان دیدم سیدمحمد علوی جلوتر از ما آمده آنچا. نقی خلفی در سراسر گیتی به مبارزه ادامه خواهیم داد.»

- اسلحه را آورد خانه. بادرها و خواهر را دور هم جمع کرد و گفت: می‌خواهیم این اسلحه را به شما معرفی کنم تا باشید. آشنا شوید. بعد شروع کرد به معرفی قطعات مختلف اسلحه. مادر گفت: ای بابا! ما که در خانه‌ایم، من که نمی‌توانم اسلحه بگیرم. سیدمحمد گفت: اتفاقاً یادگیری اسلحه خیلی نیاز است. ممکن است یک وقت چتربازهای دشمن وارد شهر شوند و جان مردم به خطر بینند. باید طوری باشد که آمادگی داشته باشید. پدر شهید

- در عملیات والفجر^۴ شب هنگام مرا صدا کردند و گفتند که آماده باش باید به جایی برویم و کسی هم از این مسأله خبردار نشود. ساعت ۱۲ شب دو نفری در ارتفاعات منطقه راه افتادیم



که دیر یا زود شهید می‌شوم، مال بیت‌المال را به دنبال خود کجا ببرم؟
یکی از دوستان شهید سه نوبت مجرح شد. من با ایشان بودم در گیلانغرب، عملیات والفجر ۲ و ... بدنش آماج گلوله‌ها و ترکش‌ها بود. وقتی راه می‌رفت به خوبی پیدا بود. حسن دهقان نماز را سر وقت می‌خواند و همیشه به مسجد می‌رفت. در آنجا چای می‌داد و در مجالس مذهبی شرکت داشت. یادم هست یکی از اقوام نزدیک بیکار بود، اکبر ۵۰۰ تومن پنهانی به من داد که بالاعوض به او بدhem تا کسی نفهمد.

توی خانه خوابیده بودم. پدرم هم خواب بود. ساعت ۱۱ شب آمد خانه و کنار ما خوابید. ساعت دو نیم شب بود که دیدم نیست. پدرم که بیدار شده بود گفت: خدای! اون که اینجا بود، پس کجا رفت؟! من در فکر بود گفتم: شاید رفته پایگاه یا ... ناگهان صدای آرامی را شنیدم. او داشت در گوششی اتاق نماز شب می‌خواند. فوری خودم را به خواب زدم و گفتم بگذار راحت باشد.

برادر شهید - تابستان سال ۶۲ قبل از عملیات والفجر ۲ هنگام حرکت گردان علی بن جعفر(علیه السلام) از پادگان ابوذر مستقر در سریل ذهاب به علت این که هنوز اکبرآقا از آثار

مجروحیت عملیات محرم رنج می‌برد، قادر نبود با پچه‌ها به عملیات بپاید، بنابراین برای شرکت در عملیات آرام و قرار نداشت. هنگام خداحافظی وقتی ستون گردان حرکت کرد، اکبر به شدت به گریه افتاد و با حسرت به ستون نگاه می‌کرد به طوری که من و چند نفر از پچه‌ها که به خاطر آخرين خداحافظی با اکبر، کنارش ایستاده بودیم، تحت تأثیر قرار گرفتیم، پس از مدتی، این صحنه دقیقاً قبل از عملیات پدر بین من و اکبر تکرار شد؛ اما این بار اکبر راهی شهادت شد و من ماندم.

یکی از هم زمان شهیداً عمل نمایند.»

او در وصیت‌نامه‌اش نوشت: «چون زمان شروع عملیات نزدیک است، وقت نوشتن ندارم. این را به همه بگویید که به وصیت دیگر شهیداً عمل نمایند.»

ما نمی‌خواهیم غیر از خدا کسی از کارمان خبردار شود

سردار شهید اکبر غلامپور

(جاشین گردان سیدالشهدا(علیه السلام) لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(علیه السلام) ۱۳۶۳/۱۲/۲۵)

در سال ۱۳۴۱ در یک خانواده مذهبی و معتقد در شهر خون و قیام قم پا به عرصه وجود گذاشت سال‌های تحصیلی ابتدایی را در مدرسه طلوع آزادی و راهنمایی را در مدرسه شهید بهشتی قم سپری نمود. او چندین بار با ترک تحصیل خود به جبهه‌های حق علیه باطل شافت و ضمن شرکت در چندین عملیات مجرح شد. هنوز بهبد نیافته بود که دوباره به جبهه رفت و مجدداً مجرح شد. بعد از اقامت چند روز در قم دوباره عازم جبهه شد. او پیوسته در جبهه حضور داشت سرانجام در عملیات پیروز و حمامه‌افرین بدر بر اثر اصابت تیر به قلبش به در حالی که لبخند بر لب داشت به شهادت رسید.

- هر بار که به قم می‌آمد و از جبهه دور می‌شد، ناراحت بود. می‌گفت: قم، برایم زندان است، جبهه جای عجیبی است؛ جایی که حق و باطل در رویه روی هم هستند.

برادر شهید - به من سفارش می‌کرد که شغل علمی را برای خود انتخاب کنم تا رشدات‌ها و جانبازی‌های رزم‌نگان اسلام را برای نسل‌های آینده بگوییم و انتقال دهم. حسن دهقان همیشه به من می‌گفت: به کسی نگوییم که او به جبهه می‌رود. هر کس سراغش را می‌گرفت و می‌پرسید کجاست، ما می‌گفتیم همین اطراف است. می‌گفت: من هر وقت دارم به جبهه می‌روم، نمی‌خواهد از خانه بیرون بیایی... ما نمی‌خواهیم غیر از خدا کسی از کارمان خبردار شود.

مادر شهید - یک بار در عملیات محرم از ناحیه‌ی پای راست مجرح شد. یک بار هم روی مین رفته و از ناحیه‌ی چانه جراحت سختی برداشت و دو یا سه دنده خود را از دست داد. به او می‌گفتیم: اکبر! دندان‌های خود را درست کن. می‌گفت: من

برادر شهید - مقدم با عقیه از سوی دیگر، موجب شد با وجود ۱۷ دشمن درآمد. در این عملیات مادحی دل سوخته، معلمی فداکار، کشته گیری قهرمان و فرمانده پرتابش گروه چریکی شهید اندرزگو در غرب کشور، شهید مفقود «ابراهیم هادی» شیعاعانه با حرکت به سمت دشمن اذان صبح سرداد که قلب دشمن را به لزه درآورد. ۱۸ نفر از نیروهای عراقی با شنیدن صوت دلنشیں اذان این شهید والامقام خود را تسليم سپاه اسلام کردند و جالب آن که همه آنها در شلمچه به شهادت رسیدند.

خبرگزاری فارس

- پچه‌های محل مشغول بازی بودند که ابراهیم وارد کوچه شد. بازی آن قدر گرم بود که هیچ کس متوجه حضور ابراهیم نشد. یکی از پچه‌ها توب را محکم به طرف دروازه شوت کرد؛ اما به جای این که به تور دروازه بخورد، محکم به صورت ابراهیم خود. پچه‌ها بی‌معطی پا به فرار گذاشتند. با آن قد و هیکلی که ابراهیم داشت، باید هم فرار روی زمین نشست تا دردش آرام بگیرد. همین طور که کنار دروازه گذاشت و داد زد: «بچه‌ها کجا رفیدی؟! بیایید برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم. - حکم انفال از خدمت را که دستم دید پرسید: «جریان چیه؟! گفت: «از نیروهای تربیت بدنه گزارش رسیده که رئیس یکی از فدراسیون‌ها با قیافه‌ی زنده سر کار می‌داد؛ با کارمندهای خانم برخوردهای نامناسبی دارد، مواضع مخالف از خدمتش را رد می‌کنم شورای انقلاب.» با اصرار ابراهیم رفتیم برای تحقیق، همه چیز طبق گزارش‌ها بود؛ ولی ابراهیم نظر دیگری داشت، گفت: «باید باهش حرف بزنیم.» رفتیم در خانه‌اش و ابراهیم شروع کرد به صحبت؛ از برخوردهای نامناسب با خانم‌ها گفت و از حجاب همسرش، از خون شهدا گفت و از اهداف انقلاب. آن قدر زیبا حرف می‌زد که من هم متاثر شدم. ابراهیم همان جا حکم انفال از خدمت را پاره کرد تا مطمئن شوم با امر به معروف و نهی از منکر می‌شه افراط رو اصلاح کرد. یکی دو ماه نگذشته بود که از فدراسیون خبر رسید: «جناب رئیس بسیار تغییر کرده. اخلاق و رفتارش در اداره خیلی برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم.»

- در ۲۰ آذر ماه ۱۳۶۰ عملیات «مطلع‌الفجر» در جبهه میانی گیلانغرب و «شیاکوه» به منظور آزادسازی ارتفاعات غرب ادرکنی «تجام گرفت. در این عملیات که تا ۶ دی ماه همان سال ادامه یافت، نیروهای خودی در ارزش گذاری ۳ جبهه مانند دشمن اولویت اول را برای جبهه جنوبی قائل بودند و جبهه‌های میانی و شمالی در رتبه دوم و سوم قرار داشت. به همین دلیل فرماندهی نیروی خودی در جبهه جنوبی تمرکز یافته

بود و جبهه میانی عمدتاً با اتکای به توان تقویت کشور اداره می‌شد. به عبارت دیگر، اگر چه ۲ از سلسله عملیات‌های دوره آزادسازی شناخته می‌شود؛ اما توانی که در این عملیات‌ها به کار گرفته شد، همچون عملیات‌های جبهه جنوب

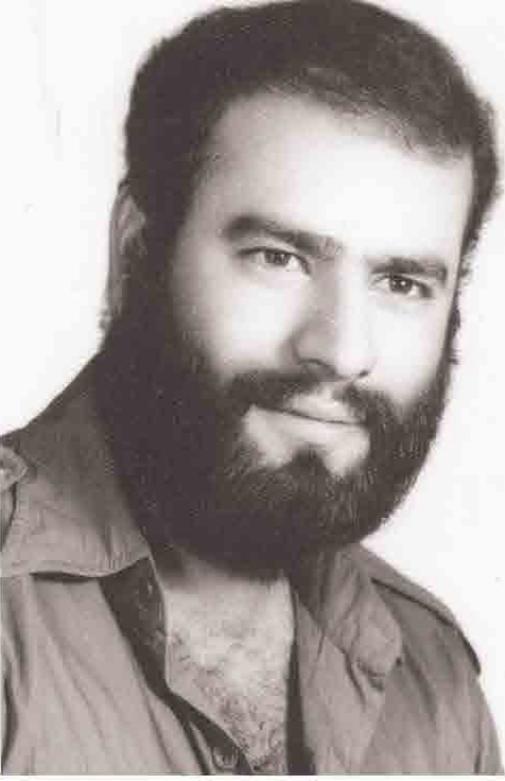
سپاه و ارتش انجام شد، ارتفاعات «شیاکوه» و «برآتات» به تصرف خودی درآمد، اما پاتک‌های سنگین و متواتی دشمن از یک سو و عدم امکان پشتیبانی از نیروها به سبب دوری مسافت خط روز مقاومت، قله‌های آزاد شده بار دیگر به تصرف دشمن درآمد. در این عملیات مادحی دل سوخته، معلمی فداکار، کشته گیری قهرمان و فرمانده پرتابش گروه چریکی شهید اندرزگو در غرب

کشور، شهید مفقود «ابراهیم هادی» شیعاعانه با حرکت به سمت دشمن اذان صبح سرداد که قلب دشمن را به لزه درآورد. ۱۸ نفر از نیروهای عراقی با شنیدن صوت دلنشیں اذان این شهید والامقام خود را تسليم سپاه اسلام کردند و جالب آن که همه آنها در شلمچه به شهادت رسیدند.

بچه تو چه کار به این کارها داری؟

سردار شهید محمدحسین ملک محمدی
(۱۳۶۳/۱۲/۲۴)

جانشین یگان دریایی لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام)



یک بار همسرم به ما سر می‌زد. فرزندانم در سنینی بودند که نیاز به محبت پدر داشتند و از دیدن پدرشان بسیار شاد می‌شدند. عملیات بدر نزدیک بود و ایشان هر زمان به خوابگاه ما می‌آمد آثار خستگی زیاد در چهره‌اش نمایان بود. من که کم و بیش متوجه شده بودم که احتمال حمله است، هر موقع از ایشان سؤال می‌کردم مگر در جهه خبری است؟ ایشان انکار می‌کرد و می‌گفت به خاطر آموزش زیاد خسته می‌شوم.

مادر و برادرم از قم به دیدن ما آمدند. به ایشان زنگ زدم و او خیلی خوشحال شد با این که سرش شلوغ بود، به خانه آمد. موقعی که آنها می‌خواستند به قم برگردند، محمدحسین از مادرم خواست او نزد ما بماند و ماند. دو شب قبل از شهادت او به من گفت: «دوستانم خواب دیده‌اند که من شهید شده‌ام و می‌گفتن: برادر ملک‌محمدی! مواطبه خودت باش!» در جواب شان گفتم: من لیاقت شهادت ندارم. روزی که برای آخرین بار به خانه آمد، از من قلم و کاغذ خواست. یک باره بدنم به لرزه افتاد. گفت می‌خواهد به دوستش نامه بنویسد. گفتم حالا که وقت نامه نوشتن نیست. او به ظاهر نامه می‌نوشت. من از شدت ناراحتی در بیرون اتاق قدم می‌زدم. اشک بر گونه‌هایم جاری بود. نامه‌اش را نوشت و داخل پاکت گذاشت و در نامه را چسب زد. گفت: «اگر

زد و گفت: «بچه تو چه کار به این کارها داری؟!» و او را از میان جمع کنار کشید و دور کرد، به این شکل ایشان او را از چنگ کماندوها نجات داد.

در میان آشنايان ایشان فردی بود که در نیروی هوایی تهران مشغول خدمت بود و نسبت به انقلاب و پیروزی آن نظر خوش نداشت و قدرت نظامی رژیم را فراتر از آن می‌دانست که امکان شکست آن باشد. اما با صحبت‌ها و ارشادات این شهید عزیز، بالاخره دیدگاه ایشان تغییر کرد و به امام و انقلاب علاقمند شد و بعد از آن در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. بعد از انقلاب در قسمت گزینش سپاه مشغول خدمت شد و با ارشادها و راهنمایی‌های ایشان بود که بنده به همراهی برادران علی بهرامی و آقای رستمی نیز به عضویت سپاه درآمدمیم.

یکی دیگر از کارهای خیر ایشان پایه گذاری مسجد امام سجاد(علیه السلام) با کمک چند تن از برادران دیگر بود که حضرت آیت الله مرعشی نجفی را به این مسجد دعوت کردند. با درایت و جدیت ایشان هیأت و دسته‌های عزا درست شد. او در کنار امور مسجد در رفع مشکلات مادی و معنوی مردم نیز کوشاید.

بانیگلو
— قبل از شهادت شوهرم، ما نیز با او به اهواز رفتیم. در اهواز اتاقکی داشتیم. شیرین‌ترین خاطرات زندگی مشترک ما مربوط است به سکونت موقت ما در اهواز. زندگی در جنگ. جنگ در زندگی. همچون کربلا. اتاق ما خیمه بود، خط مقدم، میدان نبرد. شوهرم بارها به میدان رزم رفت و برای سرکشی به خیمه آمد. گاهی به تن مجروح، گاهی رنجور و خسته. صبح که می‌رفت بوسه بر صورت بچه‌هایش می‌زد. دست نوازش بر سر آنها می‌کشید. شب که می‌شد بچه‌ها چشم انتظار پدر، دست به دعا خدایا که پدرمان برگردد. شوهرم که در عملیات بدر دست در دست حق گذاشت، سه ماه در اهواز بودیم. زندگی شیرین در عین تلخی. غم در عین شادی. شادی در عین غم. در اهواز که بودیم، مراسم دعا داشتیم. چند روز

دریایی لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(علیه السلام) را به عهده داشت خوبین بال به سوی آسمان پرواز کرد.

— در ابتدای انقلاب روزنامه اطلاعات مربوط به انقلاب را توسط آقای عسگری به قم می‌آوردند و ایشان تیترهای آن را جدا می‌کرد و ما آنها را در محل پخش می‌کردیم. اقدام دیگر ایشان ایجاد هیئتی به صورت سیار بود که ما در این هیئت از محضر آقای صادقی سخنران معروف و آقای سید ابوالفضل موسوی استفاده می‌کردیم.

به خاطر دارم، اولین تظاهرات انقلابی، در محل به همت ایشان و دوستانشان برگزار گردید. آقای موسوی بلندگو را در دست گرفت و شعار داد: «ولیعهدت بمیرد شاه جلاad، چرا کشتی جوانان وطن را!» تعدادی با شنیدن این شعار مجلس را ترک کردند. اما شهید ملک‌محمدی برخواست و گفت: بلند می‌شویم و با همین شعار در خیابان‌ها راه می‌افتیم، وقتی به خیابان تولید دارو، رسیدیم کماندوها هجوم آوردن و جمع را پراکنده کردند و تعدادی را نیز کوچه به کوچه تعقیب نمودند.

در شبی دیگر که شعارگویان در خیابان چهار مردان به راه افتادیم، کماندوها حمله کردند و آقای قائمی را که در حال شعار گفتن بود محاصره کردند. شهید ملک‌محمدی وقتی ممکن بود آقای قائمی دستگیر شود با ذکاوت تمام یک سیلی محکم به صورت آقای قائمی

سال ۱۳۴۴ در زنجان متولد شد. بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی از آنجا که خانواده‌ی او بی‌بصاعت بود، همزمان با تحصیلات راهنمایی چهت تأمین مایحتاج زندگی، کار می‌کرد. در همین دوران بود که پدر او از دنیا رفت. اداره تأمین معاش مادر و سه برادر کوچک‌تر از خودش بیش از پیش بر شانه‌هایش سنجینی کرد. محمدحسین پس از اتمام دوران سربازی در شهر قم مشغول به کار شد. او که در قم با استفاده از محضر علماء معارف اسلامی، اندیشه و فکر انقلابی خود تعالی بخشیده بود، همزمان با قیام مردم به جمع انقلابیون پیوست و در پخش اعلامیه‌های حضرت امام(ره) و شرکت در تظاهرات کوشاید. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی محمدحسین وارد سپاه شد و در این نهاد مقدس به فعالیت پرداخت. سال ۵۹ ازدواج کرد و صاحب دو فرزند پسر و دختر شد. سال ۱۳۶۰ بود که به جهه رفت و در عملیات فتح المیین جانشین فرماندهی محور تپه چشمی بود. در عملیات خیر سخت با دشمن چنگید و در عملیات بدر که جانشین فرمانده یگان





دوست دارم در پیش دفاع بازی کنم!

حمله بازی کند، او در جوابش گفت: الان کشورمان در حال دفاع است، من هم دوست دارم در پست دفاع بازی کنم.

دوره راهنمایی را با موفقیت به پایان رساند و وارد دیبرستان شهید پهشتی مبارکه شد. عشق و علاقه خاصی برای شرکت در میدان‌های نبرد از خود نشان می‌داد و هر گاه می‌خواست اعزام شود، مسئولان سپاه با توجه به سن کم‌ش مواقف نمی‌کردند. وقتی ۱۵ سالش شد، با دستکاری سن خود در فتوکپی شناسنامه‌اش به ۱۸ سالگی برای اداء دین و تکلیف شرعی و لبیک به ولی فقیه زمان خود به سوی جبهه‌های نور شافت. وقتی به سن بلوغ رسید می‌گفت: خدا را شکر که اکنون به سن تکلیف رسیده‌ام؛ چرا که نماز قضا دارم و نه روزه‌ی قضا و از طرفی خوشحالم که می‌توانم در انتخابات مجلس شورای اسلامی و سایر انتخابات شرکت کنم و در سرنوشت میهن اسلامی خویش دخیل باشم.

با توجه به این که گردان امام حسین(علیه السلام) لشکر ۸ نجف اشرف همیشه در آموزش و مأموریت و عملیات بود، با این حال محمدعلی شب‌ها را در کنار معلمان مجتمع برای ادامه تحصیل در جبهه حاضر بود و از دیبران آنجا نهایت استفاده را می‌کرد و دو سنگر علم و جهاد را بهم حفظ کرد. در نامه‌هایش نوشته بود: آن قدر در جبهه می‌مانم، یا شهید می‌شوم یا پیروز و در هر حال هر دو افتخار است. سرانجام این کم سن و سال ترین بسیجی عاشق شهرستان مبارکه در ارتفاعات شاخ سورمه کردستان در عملیات و الفجر ۱۰ در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۲۴ به فوز عظیم شهادت نائل آمد.

نوجوان بسیجی محمدعلی کیانی (۱۳۶۶/۱۲/۲۴)
به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد شهادت

شهید محمدعلی کیانی در بهار سال ۱۳۵۱ در خانواده‌ای مذهبی در شهر اصفهان به دنیا آمد. پدر محمدعلی از خادمان اباعبدالله الحسین(علیه السلام) بود. ایشان در سال ۱۳۳۵ کاروانی از اهالی شیخ‌آباد مبارکه را جهت زیارت امام حسین(علیه السلام) راهی کربلا کرد. کربلا بی رضا از آن دسته حبیب بن مظاہره‌های زمان خمینی کبیر بود که برای دفاع از آرمان‌های مقدس انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۲ به ندای رهبری رهبری لبیک گفت و راهی جبهه‌های حق علیه باطل شد. کربلا بی رضا نه تنها خودش؛ بلکه چهار فرزند پسرش را هم راهی جبهه‌ها کرد که محمدعلی شهید شد و لطفعلی جانباز اصلاح ذات‌البین، رسیدگی به خانواده‌های رزمدگان، کسب روزی حلال، مهمان نوازی و صله رحم از ویژگی‌های کربلا بی رضا بود. محمدعلی زندگی سراسر افتخار خود را در چنین خانواده‌ای، در روستای شیخ‌آباد مبارکه اصفهان آغاز نمود. در سال ۱۳۵۷ در حالی که خفقار دوران رژیم پهلوی بر همه جا سایه افکنده بود، محمدعلی کلاس اول ابتدایی را در نزد برادرش در پایگاه هوایی اصفهان گذراند. سال دوم دبستان را پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۸ در پایگاه هوایی شهید بابایی طی نمود. در این سال به سبب فعالیت‌های چشمگیرش در مسجد پایگاه هوایی بارها از سوی امام جماعت مورد تشویق قرار گرفت.

یک بار در تعطیلات تابستان که دوره دبستان را طی می‌کرد، به فروش بستنی می‌دارد نمود. در یکی از روزها با مادری که دو فرزند یتیم خود را به همراه داشت برخورد می‌کند. بجهه‌ها به مادرشان اصرار می‌کنند که براشان بستنی بخرد؛ ولی مادرشان پولی به همراه نداشت. وقتی محمدعلی متوجه این امر شد، جعیه بستنی‌ها را به آنها داد و دست خالی به خانه برگشت.

۱۰ ساله بود که از پایگاه هوایی شهید بابایی به شهر مبارکه آمد و در پایگاه بسیج محله و بسیج دانش‌آموزی فعالیت‌های وسیعی را به راه انداخت؛ به طوری که در ۳۶ اردی فرهنگی، عقیدتی، سیاسی، ورزشی و نظامی شرکت نمود. او در کتابخانه شهید مدنی شیخ‌آباد به مطالعه کتب مذهبی می‌پرداخت و بعد از مطالعه هر کتاب اقدام به خلاصه نویسی و نتیجه‌گیری آن می‌کرد و دست‌نوشته‌های خود را به مسئول کتابخانه می‌داد. در کنار مطالعه و تحقیق، به پرورش جسم خود نیز می‌پرداخت و اوقات فراغتش را در ورزشگاه مبارکه در کنار سایر بسیجیان در تیم فوتبال قدس سپاه در خط دفاع بازی می‌کرد. وقتی یکی از دوستانش به محمدعلی گفت باید در خط



و محل آموزش تبدیل شود. متعلق به سازمان آب استان بود و مکان بسیار سرسیز و خوش آب و هوایی بود. قبل از انقلاب محل عیش و نوش و عشرتکده طاغوتیان بود. افراد زیادی از کشورهای مختلف به این مکان می‌آمدند و روزها و شبها اعمال منکراتی زیادی انجام پهلوی بر همه جا سایه افکنده بود، محمدعلی اول ابتدایی را در نزد برادرش در پایگاه هوایی اصفهان گذراند. سال دوم دبستان را پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۸ در پایگاه هوایی شهید بابایی طی نمود. در این سال به سبب فعالیت‌های چشمگیرش در مسجد پایگاه هوایی بارها از سوی امام جماعت مورد تشویق قرار گرفت.

چگونه برادران رزمende مشغول خواندن نماز

شب هستند. شهید ملک‌محمدی پس از

شنیدن سخنان پیرمرد، رو به من کرد و گفت:

این مقدار تحول که نتیجه انقلاب است، برای

کشور کافی است. چه رسد به نتایج دیگری

که دریابی از فضیلت‌ها و ارزش‌های است که به

واسطه این انقلاب امام و خون شهدا بدست

آمده است.

دو - سه روزی از عملیات بدر گذشته بود.

شهید ملک‌محمدی برای ملحق شدن به

رزمدگان در خط مقدم سر از پا نمی‌شناخت.

با خواهش زیاد توانست رضایت مسئولان را

بدست آورد و یک بار دیگر به خط مقدم در

شرق دجله اعزام شود. همراه با شهید شیرازی

و برادر شکارچی سوار بر قایقی شدند و به طرف

هوراله‌ویزه، شرق دجله حرکت کردند و هنگام

رسیدن به خشکی هدف خمپاره قرار گرفته و

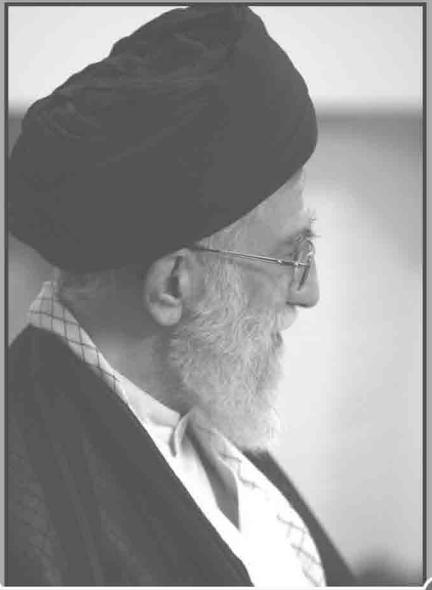
به فیض عظمای شهادت نائل می‌گردد.

محمدباقر لک زای

شهید شدم این نامه را بخوان!» گفت: می‌دانم چه نوشتشی و نیاز به خواندن آن نیست. می‌دانم که وصیت‌نامه نوشتشی! به مادرم گفت: همسر و فرزندالم را به شما می‌سپارم وقتی می‌خواست برود، دختر یک ساله‌اش را که در خواب بود بوسید و پسر سه ساله اش را به آغوش کشید و بر صورت او بوسه زد. پسرم انگار می‌دانست آخرین خداحافظی پدرش است، از او جدا نشد. تا بیرون خانه همراه او رفت و ما هم به دنبال آنها پسرم حاضر به جدا شدن از او نبود. دوستان شوهرم بیرون منتظر او بودند. عجله داشتند، اما بچه گوشش بدھکار نبود. پسرم را به بهانه خریدن بستنی از او جدا کرد. این آخرین دیدار و آخرین خداحافظی ما بود.

همسر شهید

- قبل از عملیات بدر، بسیاری از برادران لشکر ۱۷ را برای آموزش خاص آبی - خاکی به پادگان سفینه النجاح در دریاچه سد دز اعزام نموده بودند و شهید ملک‌محمدی هم گاهی اوقات جهت سرکشی به نیروهای یگان دریابی به آنها می‌آمد. در یکی از روزها در جاده خاکی پادگان مزبور در حال بازگشت از سرکشی نیروهای یگان دریابی بودیم که پیرمردی را تهی و پیاده در جاده دیدیم. شهید ملک‌محمدی که خودش رانندگی می‌کرد گفت: بهتر است، این پیرمرد را هم سوار کنیم. در طی مسیر از احوال پیرمرد جویا شد. پیرمرد گفت: سرایدار این پادگان هستم و در ادامه تعریف کرد، قبل از این که این مکان به پادگان



مقام معظم رهبری مذهب‌العالی:
 «این وصیت‌نامه‌هایی که امام فرمودند بخوانید، من به توصیه‌ی ایشان خیلی عمل کرده‌ام. هر چه از این وصیت‌نامه‌های همین بچه‌های شهید به دستم رسیده، غالباً من اینها را خوانده‌ام. چیزهای عجیبی است. ما واقعاً از این وصیت‌نامه‌ها درس می‌گیریم.»

دیگر صحبتی با محصلین عزیز داشتم که درس بخوانید و سنگرهای مدرسه را محکم نگه دارید تا بتوانید انشاء‌الله با توکل بر خدای بزرگ به دانشگاه راه یابید و علوم و فنون یاد بگیرید و برای اسلام و خدمت به مسلمین به کار گیرید. باید توجه داشته باشید که جداً باید تلاش کنید که بتوانید با درس خواندن تان این انقلاب عزیز را به کشورهای جهان صادر کنید. باید این را بدانید که خدای ناکرده دشمن اگر بخواهد کشوری را استعمار کند، اول به سراغ فرهنگ آن کشور می‌آید، پس شما باید محصلین عزیز با درس خواندن خود و با توکل بر خدا پیام خون شهیدان و این انقلاب را به جهان صادر کنید. و ای برادران عزیز محصل! سعی کنید که بیشتر قرآن را مطالعه کنید؛ چون که خواندن قرآن و تفکر در آن انسان را از آتش دوزخ برحدر می‌دارد. پیامی که برای برادران عزیز حزب‌الله داشتم و آن که مواطنین منافقین بدتر از کفار باشید که دشمنان دوست‌نمای هستند و اگر غفلت کنید جامعه به پستی خواهد گرفتند. با آنان چنان رفتار کنید که دیگر جرأت منافق شدن نداشته باشند، زیرا واقعاً این‌ها خطرناکند.

ملت غیور ایران! استغفار و دعا را از یاد نبرید که بهترین درمان‌ها برای تسکین دردهاست و همیشه یاد خدای بزرگ باشید و در راه خدا قدم بردارید و هیچ وقت نشود که از روحانیت - این پرچمداران انقلاب و اسلام - جدا شوید. سنگرهای نماز جمعه را خالی ننمایید و امام را تنها نگذارید.

ای پدر! خوش باه حال تو که اجرت و ثوابت بیشتر از یک شهید است. پدر جان! دلم می‌خواهد دست‌هایت را به طرف خداوند بلند کنی و بگویی: خدایا! این قربانی را از من قبول کن. و مادر عزیزم! چه زحمت‌های زیادی که برای این حقیر کشیدی و نتوانستم که این زحمت‌ها را جبران کنم، امیدوارم که مرا بپخشی و حلال کنی.

ای برادران عزیزم! امیدوارم که در راه اسلام قدم‌های تان استوار بماند و بعد از من اسلحه‌ام بر زمین تماند و ادامه دهنده خون شهداء باشید و در راه اسلام و مسلمین قدم‌های با خلوص بردارید ان شاء‌الله. و از شما حلالیت می‌طلبهم چرا که من مدیون زحمات شما هستم و امیدوارم مرا بپخشید.

و ای خواهان عزیزم! امیدوارم که مرا بپخشید که نتوانستم حق برادری را بر شما ادا کنم و شما را توصیه می‌کنم که با حجاب اسلامی خود مشت محکمی به یاوه‌گویان شرق و غرب زنید و مانند حضرت زینب(سلام‌الله‌علیها) پیام‌رسان اسلام باشید.

در پایان از کلیه خویشان و اقوام و دوستان حلالیت می‌طلبهم و اگر به شما بدی کردم، بپخشید. والسلام. خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار خدا حافظ!

محمدعلی کیانی

۱۳۶۶/۱۰/۲۰

ملت غیور ایران! استغفار و دعا را از یاد نبرید که بهترین درمان‌ها برای تسکین دردهاست.



باید این را بدانید دشمن اگر بخواهد کشوری را استعمار کند، اول به سراغ فرهنگ آن کشور می‌آید.

وصیت‌نامه دانش‌آموز بسیجی شهید محمدعلی کیانی - ۱۵ ساله به نام الله آن جان‌بخش جان‌ها، صفاتی هر دل و روح روان‌ها و به نام خدای رحمان و به نام خدایی که محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) را برای رسالت و قرآن را برای هدایت و انسان را برای عبادت و دنیا را برای امتحان آفرید و با سلام و درود بر کلیه اولیائش از حضرت آدم(علیه السلام) تا خاتم، تا یگانه منجی عالم بشیریت حضرت مهدی(عج) و نائب عالی قدرش و کلیه خدمتگزاران به اسلام و به امید نابودی ظلم و استعمار جهانی و آزادی تمام محرومان جهان و به اهتزاز درآمدن پرچم پر افتخار اسلام بر بلندترین قله‌های جهان.

خدایا! بارالله‌ای تو خودت می‌دانی که من چقدر کوچک‌تر از آنم که برای امت شریف و قهرمان ایران وصیت کنم! اینک که رسپار میادین نبرد با دشمنان اسلام هستم خود را از هر زمان دیگر به مرگ نزدیکتر می‌بینم. تنها چشم امیدم به درگاه توست و خودت آگاهی که به رزمگاه نیامدهام مگر برای رضای تو، مگر این که بیشتر به تو نزدیک شوم و اگر حسین جان! ما در کربلا نبودیم و نتوانستیم یاری ات دهیم. مولا جان! به خدایی که علی‌اکبر و علی‌اصغر و قاسم و قاسم و فرزندت امام عزیز را فدایش کردی، اگر همه عالم مانع این انقلاب و فرزندت امام عزیز بشوند تا آخرین لحظه عمرم در این دنیا در جبهه می‌مانم و یک لحظه امام خود را تنها نمی‌کذارم؛ اگر صد جان هم داشته باشم همه را فدای امام عزیز می‌کنم. چرا که لبیک گفتن به امام عزیز، لبیک گفتن به مهدی‌ایت و توست.

شما را به خدا جبهه‌ها را خالی نگذارید. این قدر دل به این دنیاد فانی نبندید. توشه جمع کنید که آخرت در پیش است. سعی کنید الساقون باشید که اگر خدا عنایتی کرد بتوانیم چهارده معصوم را زیارت و اگر نتواستید وای بر ما که اسم شیعه بر خود گذاشت‌ایم. ای مردم عزیز! برای دفاع از اسلام عزیز به جبهه‌ها عزیمت باید نمود و نباید خدای ناکرده به فکر این دنیای مادی و مغدور باشیم. نمونه بارز این ائمه اطهار(علیهم السلام) و نمونه بارز دیگر آن حضرت علی(علیه السلام) که چقدر برای اسلام و نشر آن سختی‌ها در راه رضای خدا می‌کشیدند و اما علاقه‌ای به این دنیا و مال دنیا نشان نمی‌دادند؛ چرا که می‌دانستند این‌ها چون که مال خودش نیست و او در این دنیا خود را مسافری رهگذر می‌دانست. پس بیایید و این بزرگان اسلام را سرمشق خود قرار دهیم.

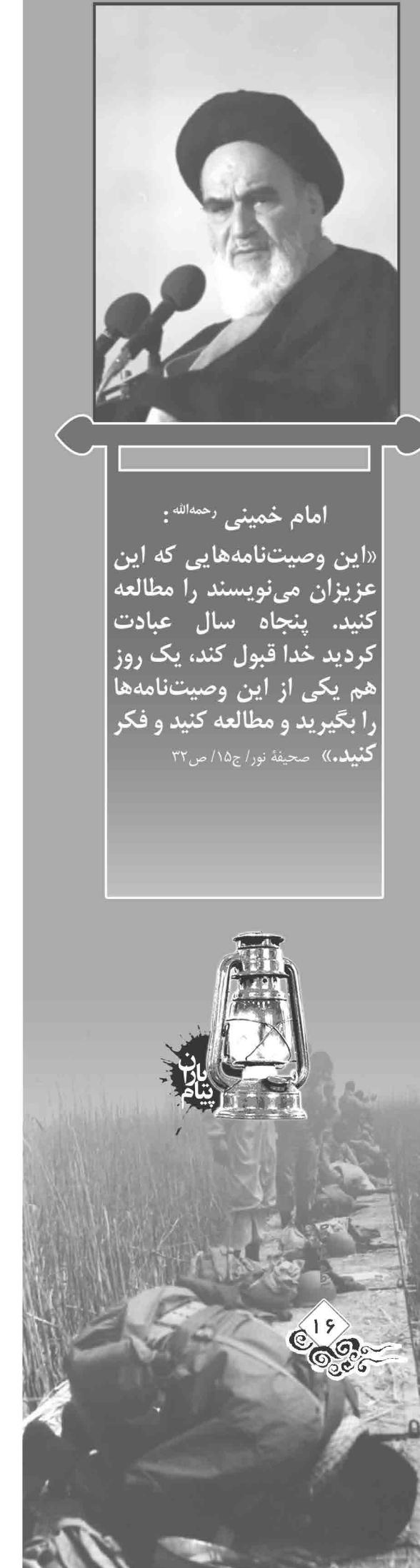
ملت مسلمان سعی کنید به نحو احسن با نفس اماره خود مبارزه کنید که نفس سرکش خطرناک است؛ چرا که همه بدختی‌ها و فساد از نفس اماره است و بزرگ‌ترین جهاد و دارای ثوابی عظیم است. جهاد اکبر کنید که بزرگ‌تر از جهاد اصغر است و اگر ما به نحو احسن جهاد اکبر کنیم متقابلاً مسئله جهاد اصغر را هم حل خواهیم کرد. دیگر چه بگوییم که خدا جان! رحم کن به این بدن ضعیف و رحم کن به نازکی پوستم. خدایا! با کوله‌باری پر از گناه به پیشگاهت آمدہام. خدایا! اگر گناهی انجام دادم از روی ضعف و ناتوانی و ناقصی و احمقی مغزم بود.

امام خمینی (رحمه‌الله):

«این وصیت‌نامه‌هایی که این عزیزان می‌نویسند را مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت کردید خدا قبول کند، یک روز هم یکی از این وصیت‌نامه‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و فکر کنید.» صحیفه نور/ ج ۱۵/ ص ۳۲



۱۷



۱۸



شهید محمد رضا ایستان

دفترچه‌ی کوچکی همیشه همراش بود. بعضی وقت‌ها با عجله از جیش درمی‌آورد و علامتی در یکی از صفحات می‌گذاشت. می‌گفت: «اشتباهاتم رو توی این دفتر علامت می‌زنم.» برایم عجیب بود که محمد رضا – اسوه تقاو و اخلاق پچه‌ها – آن قدر گناه داشته باشد که برای کم کردنش مجبور باشد، دفتری کتاب بگذارد. چند روز قبل از شهادتش به طور اتفاقی دفتر صفحات دفتر، مثل قلب محمدرضا سفید سفید است. مجموعه رسم خوبان – کتاب مبارزه با نفس، ص ۳۶.

شهید مهدی زین الدین
چشم‌شان که به آقامهدی افتاد، از خوشحالی بال درآوردند. دوره‌اش کردن و شروع کردن به شعار دادن: «فرمانده آزاده، آماده‌ایم آماده!» هر کسی هم که دستش به آقامهدی می‌رسید، امان نمی‌داد؛ شروع می‌کرد به بوسیدن. مخمصه‌ای بود برای خودش. خلاصه به هر سختی که بود از چنگ بچه‌های بسیجی خلاص شد؛ اما به جای این که از این همه ابراز محبت خوشحال باشد، با چشم‌اندازی بر از اشک به خودش نهیب می‌زد: «مهدی! خیال نکنی کسی شدی که این قربهات اهمیت می‌دان؛ تو هیچی نیستی؛ تو خاک پای این بسیجی‌هایی ...»
کتاب ۴سردار، ص ۲۹۳-۲۹۴



شهید محمد گرامی

مجالس مهمونی یکی از جاهائیه که بستر برای حرف زدن از دیگران آمده‌ایم. توی یکی از همین مهمونی‌ها، منم مثل بقیه شروع کردم به حرف زدن در مورد یکی از اشناها. وقتی از مجلس برمن‌گشته‌یم، محمد گفت: «می‌دونی غیبت کردی! حالا باید برمی‌دم در خونه‌شون تا بگی پشت سرش چی گفتی!» گفتم: «این طوری که پاک آبروم می‌رد!» با خنده گفت: «تو که از بنده‌ی خدا این قدر می‌ترسی، چرا از خود خدا نمی‌ترسی؟!» همین یه جمله برام کافی بود تا نه دیگه غیبت کننده باشم و نه شنونده‌ی غیبت. کتاب دل دریابی، ص ۷۰-۷۱



شهید محمود دولتی مقدم

منطقه، تازه از وجود اشرار پاکسازی شده بود و نگهبانی شب در آن شرایط، بسیار حیاتی بود. یک شب که نگهبان‌ها پستشون رو بدن اجازه ترک کرده بودند؛ به دستور محمود باید وسط محوطه سینه‌خیز می‌رفند و غلت می‌زندند تا تنیه‌ی اساسی بشن و حساب کار دستشون بیاد. تنیه نگهبان‌ها که شروع شد، یه مرتبه دیدیم محمود هم لباسش را درآورد و همراه آنها شروع کرد به سینه‌خیز رفتن! محمود که نگاههای متوجه ما را دیده بود، گفت: «یه لحظه احساس کردم که از روی هوای نفس می‌خواه اینا رو تنیه کنم؛ به همین خاطر کاری کردم که غرور بر من پیروز نشه!». مجموعه رسم خوبان – کتاب مخصوص تویی، ص ۴۵-۴۶



فواراز کناه!



شهید علی ماهانی
وقتی از چیزی ناراحت می‌شد، با هیچ کس حرف نمی‌زد و فقط سکوت می‌کرد. یک روز که از نماز جمعه برگشت، دیدم خیلی ساکت هست. پرسیدم: «داداش اتفاقی افتاده؟ ناراحت به نظر می‌رسی!» با همان حجاب و حیای همیشگی اش گفت: «کاش خانه‌ها بیشتر مراقب حجابشون بودند. امروز پرده قسمت زنونه کنده شد و بی اختیار چشم افتاد به خانمی که چادر سرش نبود و موهایش کامل پیدا بود؛ اگه بیشتر مراعات می‌کردند، ثواب نماز ما هم با گناه آلوده نمی‌شد.» کتاب روز تبع، ص ۴۸

شهیده گلدسته محمدیان
یک بار در زمان جنگ رفتم خانه‌شان؛ درست همان زمانی که بمباران‌های هوایی، امان مردم را بریده بود. اواخر شب، وقتی می‌خواستیم بخوابیم، گلدسته را با پوشش و حجاب کامل دیدم! با تعجب پرسیدم: «دخترم کاری پیش امده؟ جایی می‌خوای بری؟!» گفت: «نه پدر جان! اینجا هر لحظه ممکنه بمباران هوایی بشه، ممکنه فردا صبح زنده نباشیم و به همین خاطر باید آمادگی کامل داشته باشیم تا وقتی بدن ما را از زیر آوار در میارن، حبابمون کامل باشیه.» کتاب چهار فصل عشق، ص ۸۴

شهید الله یار جابری
یک روز با چند ورقه وارد مدرسه شد. به هر کدام از مربی‌ها یک ورقه داد که بالایش نوشته بود: «حسابوا قبل ان تحاسبوا». کمی پایین‌تر اسم چند گناه را نوشته بود و جلوی هر کدام را خالی گذاشته بود. بعد رو کرد به مربی‌ها و گفت: «بیاید هر شب چند لحظه کارهایون رو بررسی کنیم و توی این برگه بنویسیم. بینیم خدای نکرده چند بار دروغ گفتمی، غیبت چند نفر رو کردیم، تهمت و بدینی داشتیم یا نه، کارهای خوبیون چقدر بوده ... آخر ماه با یه نگاه به این برگه، حساب کار دستمون می‌دانم، می‌فهمیم چطور بنده‌ای بودیم.» کتاب بحر بی‌ساحل، ص ۹۶

شهید محمد مرتضوی
بعد از مدت‌ها چشم انتظاری، نامه‌اش از جبهه به دست‌مان رسید، پاکت نامه را که باز کردم، یک برگه‌ی کوچک داخلش بود. روی همان، نامه‌اش را نوشته بود. وقتی آمد مخصوصی، گفتم: «محمد‌جان! اگه اونجا کاغذ پیدا نمی‌شه، خب از اینجا بیر.» گفت: «نه مادر جان! کاغذ پیدا می‌شه؛ اما چون متعلق به بیت‌الماله، نمی‌خواه خدای نکرده چیزی از بیت‌المال پایمال بشه.» مجموعه رسم خوبان – کتاب تقوای الهی، ص ۸۳



حدی از تبار ین ۰۰



سردار شهید حسین خرازی (۱۳۶۵/۱۲/۸)

فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام)

چپ کرده بود. به همراه نیروهای دیگر مدافعانقلاب، فریب خورده‌گان گروهکی را کلافه کرد و نام حسین باز هم بر سر زبان‌ها افتاد با دوستاش در گروه ضربت.

با حمله اترش بعث و آغاز جنگ تحملی در شهریور ۱۳۵۹ راهی خوزستان و ساکن دارخوین شد. همانجا ماند تا عملیات شکست خصر آبادان در مهر ماه ۱۳۶۰ پس از آن بستان فتح و حماسه فتح المبین آفریده شد و آزادی خرمشهر و همه عملیات‌هایی که نام «حسین» به عنوان فرمانده تیپ و سپس لشکر امام حسین (علیه السلام) می‌درخشد؛ با جوانانی از استان مردهای پولادین اصفهان.

همین طور حسین را نگاه می‌کرد. معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده تیپ است. من هم اول که آمده بودم، باورم نشده بود. حسین آمد، نشست رویه رویش. گفت: آزادت می‌کنم بری. به من گفت: بهش بگو. ترجمه کردم. باز هم معلوم بود باورش نشده. حسین گفت: بگو بره خرمشهر، به دوستاش بگه راه فراری نیست، تسلیم شوند. بگه کاری باهشون نداریم. اذیتشون نمی‌کنیم. خودش بلند شد دست‌های او را باز کرد. افسر عراقی می‌آمد؛ پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر پیراهن‌های سفید که بالای سرشان تکان می‌دادند.

دور تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت: «تا یاد نرفته اینو بگم، اونجا که رفته بودیم برای مانور، یه نیکه زمین بود. گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم‌ها از بین رفته، بگید بچه‌ها ببین چقدر از بین رفته، پوشش به صاحبش بدین.

نخست: نشانی
در منتهی‌الیه شمال غربی گلستان شهدای اصفهان، مزاری است که دو طرفش هیچ شهیدی دفن نشده است! یک طرف آن یادبود شهید حاج رضا حبیب‌اللهی و در سمت دیگر، یادبود روحانی شهید مصطفی ردانی‌پور است؛ این شاید بهترین نشانی باشد برای مزار فرماندهی که با یک دست، لشکری را می‌چرخانید. نام کوچکش حسین بود؛ حسین خرازی.

دوم: مسافری که نمازش را کامل می‌خواند!
حسین که در سال ۱۳۳۶ در کوی کلم اصفهان متولد شد، در سال ۱۳۵۵ سریاز شد؛ آن هم سربازی که برای عملیات ظفار به کشور عمان رسپار شد. می‌گفت: چون این جنگ یک سفر برای جنگی حرام است، نمی‌شود نماز را شکسته بخوانم. پس نمازهایش را کامل می‌خواند.

از عمان که برگشتن، نهضت اسلامی مردم ایران اوج گرفت و او به دستور امام خمینی از ارتش فرار کرد و شد سرباز فراری. البته او را در خانه هم نمی‌دیدند. همیشه با مردم و جوانان انقلابی بود تا ۲۲ بهمن ۵۷.

سوم: از گروه ضربت تا لشکر امام حسین (علیه السلام)

وارد کمیته شد. مدتی آنجا بود و سپس راهی کردستان شد که خذ انقلاب، به استقلال و آزادی مردم ایران، نگاه

شهید علی اصغر کلاته سیفی

مسلمان بودنش فقط برای خودش نبود. سعی می‌کرد اعضای خانه هم با او همراه شوند. یکی از کارهایی که برای این همراهی طرح ریزی کرده بود، صندوقچه جبهه بود! صندوق کوچکی را درست کرده بود؛ هر کس غیبت می‌کرد یا دروغ می‌گفت، باید مبلغی پول درون صندوق می‌انداخت.

پول‌های صندوقچه را هم گذاشته بود برای کمک به جبهه. کتاب گامی به آسمان، ص ۲۳

شهید شعبان قاضی پور

مهمنی بودیم؛ خانه پسرخاله. بچه‌های فامیل هم جمع شان جمع بود و دنبال سوزه‌ای بودند برای خنده و خوشگذرانی. یکی از بچه‌ها سوزه را پیدا کرده بود؛ عروسک بزرگی را برداشت، لباسش را درآورد و پرت کرد سمت شعبان. همه منتظر بودند ناراحتی اش را ببینند و بزنند زیر خنده! شعبان که چشمش به عروسک افتاد، سریع بلند شد تا مهمانی را ترک کند. با لحن خاصی به شعبان گفتند: «حالا مگه چی شده که می‌خوای ببری؟!» شعبان رو به بچه‌ها کرد و حرفی زد که هیچ کس انتظارش را نداشت: «این عروسک فکر آدم رو مشغول می‌کنه، این عروسک می‌تونه آدم رو به گناه بندازه!».

ارشیو مرکز فرهنگی مطاف عشق - موسسه زوایت سیره شهدا.

شهید محسن احمدزاده

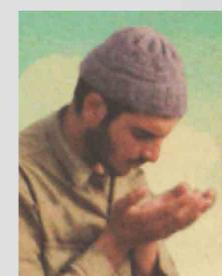
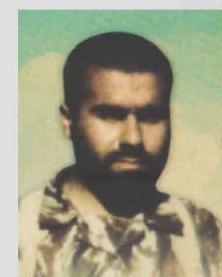
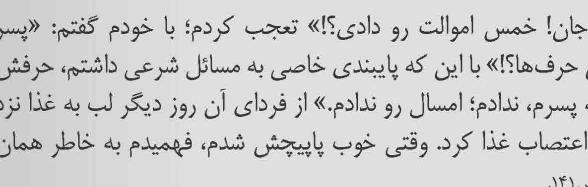
نانوای محل بسته بود و برای خرید نان باید مسافت زیادی را طی می‌کردیم، به محسن که تازه از راه رسیده بود، گفت: «مادر جان! نانوایی بسته بود؛ میری به جای دیگه چند تا نون بگیری؟» گفت: «بله، چرا که نه؟» بعد موتورش را گذاشت داخل حیاط و کیسه را از من گرفت. پرسیدم: «چرا با موتور نمی‌ری؟» گفت: «پیاده می‌رم؛ موتور مال خودم نیست؛ بیت‌الماله». کتاب فرهنگ نامه شهدای سمنان، ج ۱، ص ۱۷۶

شهید علی صیاد شیرازی

از یک محله به یک مدرسه می‌رفتند؛ اما با دو مسیر متفاوت. هر چه دوستش اصرار می‌کرد که بیا از همین کوچه برویم، قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «این کوچه پر از دختره. من نمی‌ام، معلوم نیست این کوچه به کجا ختم می‌شه!». کتاب یادگاران ۱۱، ص ۸

شهید مهدی کبیرزاده

یک روز آمد و پرسید: «بابا جان! خمس اموالت رو دادی؟!» تعجب کردم؛ با خودم گفت: «پسر دوازده سیزده ساله رو چه به این حرف‌ها؟!» با این که پاییندی خاصی به مسائل شرعی داشتم، حرفش را به شوخي گرفتم و گفت: «نه پسرم، ندادم؛ امسال رو ندادم.» از فردای آن روز دیگر لب به غذا نزد و دو روز به بهانه‌های مختلف اعتصاب غذا کرد. وقتی خوب پاپیچش شدم، فهمیدم به خاطر همان بحث خمس بوده! کتاب دسته یک، ص ۱۴۱





هفت سین اسارت

این جایگزینی در اردوگاه‌های اسرائی ایرانی در عراق کمی متفاوت بود. په طور مثال در اردوگاه‌های مستقر در شمال عراق موسوم به موصل به دلیل وجود جایی وسیع در میان قلعه مانندی که اسرا در سالن‌های اطراف آزادی را کشیده بودیم خیلی خوب، آن را نقاشی کرده بودیم. عراقی‌ها می‌گفتند: این چیست؟ می‌گفتیم: میدان آزادی تهران است. در سفره هفت سین، قهوه‌خانه و گل کشیده و نوشته بودیم: هر روز تان نوروز، نوروز تان پیروز، به این شکل بچه‌ها مراسم عید نوروز را اجرا می‌کردند.

رمادیه معروف بودند و می‌توان گفت کشاورزی برای مردم آن منطقه هم بسیار سخت بود، امکان داشتن اقلام هفت سین ممکن نبود و تقریباً همان طور که ذکر شد خانواده‌های شهدا و آنهایی که مسن تر بودند در بالای مجلس می‌نشستند و سال نو را به هم تبریک می‌گفتیم و دعا می‌کردیم که سال بعد با پیروزی و نابودی صدام حسین، پیغمرد بلند شد، راه افتاد. یکباره برگشت طرف من. پرسید: چی

صداش کنم؟ گفت: هر چی دلت می‌خواهد.

ازاده مصطفی ابوالحسن
- تحويل سال ۱۳۶۲ بود که سفره‌ای ترتیب دادیم.

قرآن گذاشتیم و سفره هفت سینی از سیگار، سیم، سیب

زمینی گندیده که از قبل نگه داشته بودیم و ... چیدیم،

البته این‌ها را به زحمت جور کردیم. وقتی سال تحويل

شد برای این که بچه‌ها را بخندانیم مثل خارجی‌ها با

حالت خاص با صدای بلند اعلام کردیم یک دو سه ...

و اینک آغاز سال ۱۳۶۲. هنوز حرف تمام نشده بود که

بچه‌ها به جای خندیدن اشکشان در آمد و های های

گریه کردند. حالم گرفته شد. گفتمن: آخر چرا گریه؟ گفتند:

ما را به یاد سال‌هایی انداختی که پیش خانواده بودیم.

عجب خاطره‌ای بود آن شب. سربازهای عراقی هم به

- هنگامی که عید نوروز فرامی‌رسیده، من با یکی دیگر از بچه‌ها با خطی زیبا می‌نوشتیم: عیدтан مبارک، عید نوروز مبارک باد. در داخل آسایشگاه خودمان، عکس میدان آزادی را کشیده بودیم خیلی خوب، آن را نقاشی کرده بودیم. عراقی‌ها می‌گفتند: این چیست؟ می‌گفتیم: میدان آزادی تهران است. در سفره هفت سین، قهوه‌خانه و گل کشیده و نوشته بودیم: هر روز تان نوروز، نوروز تان پیروز، به این شکل بچه‌ها مراسم عید نوروز را اجرا می‌کردند.

در ایام نوروز بچه‌ها جشن می‌گرفتند. اسپرانی که جزء خانواده‌های شهدا و آنهایی که مسن تر بودند در بالای مجلس می‌نشستند و سال نو را به هم تبریک می‌گفتیم و دعا می‌کردیم که سال بعد با پیروزی و نابودی صدام

حسین، پیغمرد بلند شد، راه افتاد. یکباره برگشت طرف من. پرسید: چی

صداش کنم؟ گفت: هر چی دلت می‌خواهد.

نگاهش می‌کرد. حاج حسین داشت با رانده ماشین حرف می‌زد.

پیغمرد دست گذاشت روی شانه‌اش. حاجی برگشت، همدیگر را بغل کردند. پیغمرد می‌خواست پیشانی اش را بیوسد، حاجی می‌خندید،

نمی‌گذاشت.

خماماره افتاد. یک لحظه، همه خوابیدند روی زمین. همه بلند شدند؛

صحيح و سالم. غیر از حاجی؛ حسین ما کربلایی شد، آن هم در

کتاب روزهای طولانی ص ۷۷

- یکی از مناسبت‌هایی که سور و شعف خاصی را در

میان آزادگان عزیز ایجاد می‌کرد و آنها را به جنبش و

حرکت و می‌داشت رسیدن روزهای نوروز باستانی بود،

زیرا این عید بزرگ، مهر و محبت را از طریق بازدیدها

و مصافحه و عرض تبریک به یکدیگر افزایش و از این

منظور وحدت را مستحکم می‌نمود. ولی همان طور که

می‌دانیم عید نوروز ملزوماتی دارد که با فراهم نمودن آنها

زیبایی خاصی پیدا می‌کند. سفره هفت سین یکی از آن

ملزومات بود که با امکانات بسیار محدود زندان‌های عراق

تھیه آن به سادگی صورت نمی‌گرفت. از همه جالب‌تر

این بود که بعضی از اقلام هفت سین به هیچ وجهی قابل

تھیه نبودند و فقط سرکه آن در دسترس بود و اسرا مجبور

بودند اقلام دیگری را جایگزین وسایل هفت سین کنند.



چهارم: حسین ما ابالفضلی شد

در عملیات خیر بود که حسین ما شد ابالفضل.

دایی اش تلفن کرد و گفت: حسین تیکه پاره رو تخت بیمارستان افتاده، شما همین طور نشستین؟ گفتمن: نه.

خودش تلفن کرد. گفت دستش یه خراش کوچیک برداشته پانسمان می‌کنه می‌یاد. گفت: شما نمی‌خواه بیایید. خیلی هم سر حال بود. گفت: چی رو پانسمان

می‌کند؟ دستش قطع شده. شب فتیم بزد بیمارستان. به دستش نگاه می‌کردم. گفتمن: خراش کوچیک! خندید. گفت: دستم قطع شده، سرم که قطع نشده.

دست او بازو قطع شد؛ ولی او از جبهه پا نکشید.

وقتی آستین او که جای خالی دستش را در خود داشت با نسبیم تکان می‌خورد دل‌ها محکم می‌شد.

هوایپما که رفت، چند نفر بی‌هوش ماندند. من ترکش به پاییم خورد بود و حاج حسین، تنها بی رفتی بود و

یک تویوتا پیدا کرده و با خود آورده بود. می‌خواست ما را به درون آن ببرد. هی دست می‌انداخت زیر

بدن بچه‌ها. سنگین بودند، می‌افتادند. دستشان را می‌گرفت می‌کشید، باز هم نمی‌شد. خسته شد. رها

کرد. رفت روی زمین نشست. زل زد به ما که زخمی افتاد بودیم روی زمین، زیر آفتاب داغ. دو نفر موتور

سوار رد می‌شدند. دوید طرف‌شان. گفت «بابا! من یه

دست بیشتر ندارم. نمی‌تونم اینا رو جایجا کنم. الان می‌میرم اینا. شما رو به خدا بیایید». پشت تویوتا، یکی

یکی سرهای مان را بلند می‌کرد و دست می‌کشید بر سرمان. نیگا کن. صدمو می‌شنوی؟ منم حسین خرازی و گریه می‌کرد.

هنوز خاکریزهای فاو به یاد دارند صدای جوانی را در

والفجر ۸ که به نیروها روحیه می‌داد. صدای حسین از پشت بی‌سیم، لرزه بر اندام نیروهای لشکر گارد ویژه ریاست جمهوری عراق می‌انداخت.

پنجم: کربلایی شد

حسین، ابالفضل شد. لشکر شم نام آقایش حسین را داشت. حالا مانده بود خودش که عاشورایی و

حسینی شود. نه اینکه نبود، بود؛ ولی دوست داشت مثل مشعوشش در خون دست و پا بزند.

از سنگر دوید بیرون. بچه‌ها دور ماشین جمع شده بودند. رفت طرف‌شان. گفتمن: بیا پدر جان. اینم حاج

ششم: نوشته بود:

بخشی از وصیت‌نامه حسین ما:

... از مردم می‌خواهم که پشتیبان و لایت فیشه باشند، راه شهدای ما راه حق است، اول می‌خواهم که آن‌ها مرا بخشیده و شفاقت مرا در روز جزا کنند و از خدا می‌خواهم که ادامه‌دهنده راه آن‌ها باشم، آنهایی که با بودن‌شان و زندگی‌شان به ما درس ایشار دادند. با جهادشان درس مقاومت و با رفتن‌شان درس عشق به ما آموختند.

خدایا! امان از تاریکی و تنگی و فشار قبر و سوال نکیر و منکر در روز محشر و قیامت، به فریادم برس.

خدایا! دل شکسته و مضطرب، صاحب پیروزی و موفقیت تو را می‌دانم و بس و بر تو توکل دارم. خدایا! تا زمان عملیات، فاصله زیادی نیست.

خدایا! به قول امام خمینی، تو فرمانده کل قوا هستی، خودت رزم‌مندگان را پیروز گردان.

خدایا! تو خود توبه مرا قبول کن و از فیض عظامی شهادت نصیب و بهره‌مندم ساز و از تو طلب مغفرت و عفو دارم.

جای این که ما را دلداری بدهنند بر عکس جریمه کردند
و گفتند: دستشوابی‌ها را تمیز کنید.

کتاب پیلاق سنتگها ص ۸۵

سفره بودند مثلاً سنگ‌های تزیینی که با زحمت فراوان به دست اسرا ساخته شده بودند یا تکه‌ای سیم خاردار، سمنو (نان) و ... ارشد آسایشگاه با هماهنگی ارشد ایرانی اردوگاه و فرمانده عراقی در تدارک دید و بازدید اسرا با بندهای دیگر بودند که این عمل در سال فقط یک بار آن هم در عید نوروز انجام می‌گرفت. در اولین روز سال نو، طبق برنامه‌ریزی ارشدها دید و بازدید از یک آسایشگاه شروع می‌شد و دیگر اسرا هم در آسایشگاه‌ها یا در محوطه به صف می‌ایستادند و به هم‌دیگر تبریک می‌گفتند و در همین حین یکی از روحانیون یا ریشن سفیدان اردوگاه دقایقی برای بچه‌ها صحبت می‌کردند و ضمن دعا برای سلامتی و طول عمر حضرت امام(ره) و خدمتگزاران به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران و دعا برای پیروزی رزمندگان اسلام و همچنین یاد و خاطره شهدای گرانقدر جنگ تحملی و شهدای آزاده را گرامی می‌داشتند. عراقی‌ها هر سال روز عید نوروز در صف آمار حاضر می‌شدند و عده‌ای از سربازان عراقی هم جهت مزاح می‌گفتند: عید کم سعیدا - ایران رفتن بعیدا!

ازاده احمد على

- با فرار مسیدن عید نوروز، اسرا هم همدوش ملت ایران در اسارتگاه دشمن، به نحوی خوشحالی خود را ابراز می‌کردند. چند روز مانده به عید هر کس مشغول کاری بود. دو سه نفر مسئول جمع اوری و نصب کردن پتوهای رنگی به دور تا دور آسایشگاه و یکی دو نفر خطاط، با خطی درشت به وسیله قالب صابون اشعار و جملاتی زیبا درباره نوروز روی پتوها می‌نوشتند که دور تا دور آسایشگاه با پتوهای رنگی تزیین می‌شد. دو سه نفر مسئول جمع اوری عکس‌های دیدنی و زیبا و دوست داشتنی کودکان خردسال می‌شدند و در یکی از آسایشگاه‌ها نمایشگاه عکس درست می‌کردند و همه اردوگاه برای دیدن عکس‌ها می‌آمدند و مجدوب این نمایشگاه دیدنی می‌شدند. افرادی که در کار تئاتر تبحر داشتند در تدارک تئاتر کمدی و شاد بودند که البته این کار دور از چشم عراقی‌ها و با تدابیر ویژه‌ای صورت می‌گرفت. نظافت کلی اردوگاه و آسایشگاه با شور و شوق فراوانی انجام می‌شد. چند نفر مشغول آرد کردن خمیرهای خشکیده نان با دست و به وسیله پارچه، قیفی درست کرده و با یک چراغ والور خوراک پزی زولبیا درست می‌کردند. عده‌ای خوش ذوق به یاد سفره هفت سین به دنبال سینهای

نام و نام خانوادگی :

تحصیلات : شغل :

شهرستان :

خیابان :

پلاک :

کوچه :

کد پستی :

qafelenoor@gmail.com

www.qafelenoor.com

بهاء شش ماه اشتراك: ۳۰۰۰ تومان و بهاء يك سال اشتراك: ۶۰۰۰ تومان

عالقمدان می توانند هزینه اشتراك نشریه را به شماره حساب ۳۴۰۸۰۰۳۸۲ تزد باشك ملت (حساب جام الکترونیک) واریز نموده و اصل فیش را به قم صندوق پستی ۳۷۱۸۵-۳۴۶۵ ارسال نمایند.